



# این آهنگ را قبلاً هم شنیده ام

مری هیگینز کلارک  
ترجمه مهین قهرمان



***I HEARD TILAT SONG BEFORE***

Simon & Schuster, New York, 2007

**Mary Higgins Clark**

این آهنگ را قبلاً هم شنیده‌ام

مری هیگینز کلارک

مترجم: دکتر مهین قهرمان

ویراستار: سمیرا نجدسمیمی

آماده‌سازی و اجرا: دایرة تولید نشر پیکان، فهیمه محبی زنگنه

ناظر فنی چاپ: هومن علمی کتابفروش

حروفچین: مهین ولوی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: چاپخانه نورنگ

صحافی: پیکان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰

بها: ۳۸۰۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

دفتر نشر و پخش:

خیابان شریعتی، بالاتر از همت، خیابان کوشا، خیابان بدیعی، کوچه بشر دوست، بلاک ۱۳

تلفن و دورنگار: ۲۲۹۰۳۶۲۷-۵۰

[www.paykanpress.ir](http://www.paykanpress.ir)

## مقدمه

وقتی دختر کوچکی بودم، آخرین شغل پدرم نگهداری از باغ و محوطه فضای سبز خانه‌ای مجلل و بزرگ به مساحت بیست هکتار بود. باغ متعلق به خانواده کرینگتون، یکی از ثروتمندترین خانواده‌های شهر انگل‌وود، بود که در پنج کیلومتری غرب منهتن، نزدیکی پل معروف جورج واشینگتون در ایالت نیوجرسی قرار داشت.

در بعد از ظهر شنبه‌ای در ماه اوت بیست و دو سال پیش، هنگامی که فقط شش سال داشتم، پدرم می‌بایست برای سرکشی کابل برقی می‌رفت که برای چراغانی مهمانی بزرگی که آن شب در خانه آقای کرینگتون برپا می‌شد، در نظر گرفته شده بود؛ جشنی که دست‌کم دویست نفر در آن شرکت داشتند. مادرم در گذشته بود و من با پدرم تنها زندگی می‌کردم، از این رو مجبور شد مرا هم با خود ببرد. وقتی رسیدیم از من خواست روی پلکان مشرف به در پشتی خانه بنشینم و تکان نخورم تا او برود و برگردد. و اضافه کرد که در صورت نیاز به دستشویی می‌توانم به داخل بروم و از دستشویی کارکنان خانه استفاده کنم؛ درست همان چیزی که دختر کنجکاوی مثل من به آن نیاز داشت تا وارد آن خانه شود!

خیلی مشتاق دیدن درون خانه بودم، چون بارها پدرم با مادر بزرگم،

مگر، درباره آن خانه صحبت کرده بود. حتی شنیده بودم در آنجا نمازخانه خصوصی‌ای وجود دارد که در گذشته دور کثیسی در آن زندگی می‌کرده که در طول حمله آلبور کرامول، مراسم دعا و نماز را آنجا برای کاتولیک‌ها به جامی آورده است. خانه در ۱۸۴۸ به دستور کرینگتون بزرگ ساخته شده بود. حتی از پدر شنیده بودم که این نمازخانه دارای در بزرگ چوبی‌ای است که در انتهای راهروی طبقه دوم قرار دارد.

آن روز با خود فکر کردم به بهانه دستشویی بروم و آنجا را ببینم. چند دقیقه‌ای از دور شدن پدر نگذشته بود که راه افتادم و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. پلکان در پشتی درست در سمت راست قرار داشت. وارد خانه شدم و پنهانی به طبقه دوم رفتم و به خود گفتم اگر هم کسی مرادید، به او نخواهم گفت که به دنبال دستشویی آمده‌ام، که البته دروغ هم نبود.

در طبقه دوم، هیجان‌زده و نوک‌پانوک‌پا از حال و راهرویی به هالی دیگر رفتم تا به در چوبی بزرگی رسیدم. درست همان‌طور بود که پدر شرح داده بود. از آنجا که با کسی رو به رو نشده بودم، کمی جارت یافتم و با عجله به سمت در دویدم و آن را فشار دادم. با صدای کمی به راحتی باز شد و توانستم از آن عبور و وارد شوم.

ورود به آن نمازخانه درست مانند بازگشت به گذشته بود. از آنچه تصور می‌کردم کوچک‌تر بود؛ البته در مقایسه با کلیساهای بزرگ دیگر که مادر بزرگم از آن‌ها صحبت می‌کرد. دیوار و کف آن از سنگ مرمر سفید، و سرد و مرطوب بود. مجسمه‌ای چوبی از مریم مقدس، یک میز و دو ردیف نیمکت در آنجا قرار داشت.

همان‌طور که مشغول تماشا بودم، صدای باز شدن در را شنیدم. بی‌درنگ برای اینکه دیده نشوم، بین دو ردیف نیمکت زانو زدم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. در عالم بچگی فکر می‌کردم وقتی من آن‌ها را

نبینم، آن‌ها هم مرا نمی‌بینند.

صدای دو نفر را که با هم صحبت می‌کردند، شنیدم؛ صداها متعلق به یک زن و مرد جوان بود. با هم بگومگو می‌کردند ولی با صدای آرام. جر و بحث درباره پول بود. درست همان موضوعی که مادر بزرگم همیشه درباره‌اش با پدرم جر و بحث می‌کرد. مادر بزرگ همیشه پدر را سرزنش می‌کرد که پولش را برای هیچ و پوچ بر باد می‌دهد.

آن زن هم از آن مرد پول می‌خواست. مرد جواب داد: «قبلاً به اندازه کافی به تو پول داده‌ام.»

«باور کن این آخرین بار است که از تو پول می‌خواهم.»

«نه. باور نمی‌کنم. چون این آهنگ را قبلاً هم شنیده‌ام.»

به یاد حرف‌های مادر بزرگ درباره مادرم افتادم. وقتی از او خواسته بودم درباره مادرم برایم صحبت کند، گفته بود که کاترین، مادرم، صدای بسیار زیبایی داشت و هر وقت که ترانه‌ای می‌خواند، همه از او درخواست می‌کردند که باز هم بخواند. سپس برایش هورا می‌کشیدند. مادر بزرگ می‌گفت نام آهنگ مورد علاقه مادرم «این آهنگ را قبلاً هم شنیده‌ام» بود که همیشه آن را می‌خواند، و مادر بزرگ آن را بارها برایم زمزمه کرده بود.

آن زن پس از گفتن «فراموش نکن» نمازخانه را ترک کرد. پس از آن صدای نفس‌های بلند آن مرد را شنیدم، و پس از چند لحظه شروع به سوت زدن همان ترانه ای کرد که بارها مادر بزرگ برایم خوانده بود؛ آهنگی که در گوشم بسیار آشنا بود. چند دقیقه بعد او هم از نمازخانه خارج شد و رفت. حالا وقتی به آن فکر می‌کنم، می‌فهمم که مرد آن آهنگ را با سوت زد تا آرامش خودش را بازیابد و بعد رفت. شاید به این ترتیب خواسته بود بر خشمش مسلط شود.

پس از چند ثانیه من هم نمازخانه را ترک کردم و سپس خانه را، و روی

## این اکت را قبلاً هم شنیده‌ام

پلکانی که پدرم گفته بود نشستم و منتظر بازگشت او شدم. از آنچه گذشته بود با پدرم صحبتی نکردم. ولی حالا پس از گذشت بیست و دو سال وقتش رسیده بود که بفهمم قضیه آن دو نفر چه بوده. تنها چیزی که فهمیدم، این بود که آن شب پس از پایان مهمانی بزرگ، فقط چند نفر از مهمانان و تمام پنج خدمتکار منزل، شب را در آن خانه ماندند. ولی این اطلاعات کم، مطمئناً نمی‌توانست جان شوهرم را نجات دهد؛ اگر حقیقتاً می‌بایست جانش را نجات داد.

من در شهر انگل وود در ۱۹۳۲ به دنیا آمدم و همان جا بزرگ شدم. درست در آن زمان، نوه یکی از برجسته ترین شهروندان انگل وود به نام سفیر کبیر دونایت مارو دزدیده شد. پدر آن نوزاد هم یکی از مشهورترین شهروندان زمان خود بود. او اولین فردی بود که با هواپیمای یک موتور به نام اسپریت سنت لوئیز از روی اقیانوس اطلس، عبور کرده بود.

مادر بزرگم که در آن زمان فقط هشت سال داشت، خبر این پرواز و عکس هایش را که در تمام روزنامه ها چاپ شده بود، به یاد داشت. بله. با گذشت زمان، خاطرات هم کم رنگ می شوند. امروزه مهم ترین شهروند انگل وود خانواده کرینگتون است که در آن خانه مجلل زندگی می کنند؛ در همان خانه ای که سال ها پیش نوه آقای سفیر کبیر دزدیده شده و حوادث بسیار دیگری نیز روی داده بود.

تمام این خاطرات امروز که برای بار دوم می خواستم وارد آن خانه شوم به ذهنم هجوم آورد. بیست و دو سال از روزی که دختر بچه ای شش ساله بودم و پنهانی وارد آن خانه و نمازخانه اش شدم، گذشته بود. به یاد آوردم که پدرم به گفته مادر بزرگ، چند هفته پس از آن روز از کارش برای خانواده کرینگتون اخراج شد.

هوای آفتابی صبح آن روز ماه اکتبر، به هوای دم کرده‌ای همراه با باد نمبر بافت. آرزو کردم کاش زاکت ضخیم‌تری پوشیده بودم. ناخودآگاه اتومبیل کهنه‌ام را کنار آن خانه در طول جاده متوقف کردم. شاید نمی‌خواستم کسی آن را ببیند یا توجه کسی را جلب کند. تا آنجا درست ۱۶۲ کیلومتر رانندگی کرده بودم. حتی اگر اتومبیل تر و تمیزتری هم بود، ظاهرش بهتر از اتومبیل من نبود. موهایم را که پشت سرم جمع کرده بودم، کمی آشفته شده بود؛ دستی به آن کشیدم. از پله‌ها بالا رفتم و زنگ در را فشردم. مردی میانسال، حدوداً پنجاه ساله، در را به رویم گشود. کم‌مو بود و لب‌های باریک و بدون لبخندی داشت. کت و شلواری مشکی پوشیده بود. از ظاهرش مشخص نمی‌شد که در آن خانه کار می‌کند یا نه. پیش از اینکه خودم را معرفی کنم، گفتم: «آقای کرینگتون در کتابخانه منتظران هستند.»

هال ورودی خانه به دلیل پنجره‌های بلند و سراسری‌اش روشن بود. مجسمه شوالیه زره‌پوشی با شمشیری در دست روی میزی قرار داشت؛ میزی بسیار زیبا و منبت‌کاری شده. آن قدر که آرزو کردم کاش می‌توانستم آن را با انگشتانم لمس کنم. راهم را به دنبال آن مرد به سوی کتابخانه ادامه دادم.

در کودکی همیشه وقتی عکس خانه‌ای را نقاشی می‌کردم که آرزو داشتم در آن زندگی کنم، درست مانند همین خانه را می‌کشیدم و اتاق مورد علاقه‌ام، کتابخانه‌ای خصوصی با کتب مورد پسندم بود که بعد از ظهرها بتوانم ساعاتی را در آرامش در آن به مطالعه بگذرانم. در کتابخانه‌ام حتماً یک شومینه و یک کاناپه راحت هم در گوشه‌ای بود که بتوانم در آن فرو بروم و کتاب بخوانم. هنرمند نبودم ولی خب نقاشی‌های من هم مانند کودکان دیگر گویای خواسته‌ها و رؤیاهایم بود.



پس از ورود به اتاق، آن مرد رو به آقای کرینگتون گفت: «من در دفترم خواهم بود.» متوجه شدم که او باید مدیر آن خانه باشد.

آقای پتر کرینگتون روی صندلی دسته‌دار راحتی لمبیده و پاهایش را روی چهارپایه کوتاهی دراز کرده و زیر نوری که از چراغ مطالعه پشت سرش روی میز می‌تابید، به مطالعه مشغول بود. نور کاملاً صورت خوش‌نیش را روشن کرده بود. عینکی بر چشم داشت؛ با ورود من از جا برخاست و همین سبب شد تا عینک روی نوک بینی‌اش سُربخورد. آن را برداشت و روی میز گذاشت. پیش از آن چند بار عکس او را در روزنامه‌ها دیده بودم. ولی ملاقات حضوری او در من تأثیری عجیب گذاشت. حالتش موقرانه و زیبا بود. وقتی با لبخندی دستش را برای فشردن دستم جلو آورد، صورتش گبرایی بیشتری یافت. گفت: «نامه شما بسیار در من تأثیر گذاشت، خانم کاترین لنینگ.»

«مشکرم آقای کرینگتون که مرا به حضور پذیرفتید.»

دستم را محکم فشرد. از نگاهش حس می‌کردم که سعی می‌کند از ظاهرم بیشتر مرا بشناسد. درست همانند من. بلندتر از آن بود که تصورش را کرده بودم. اندامش ورزشکارانه و رنگ چشم‌هایش بیشتر خاکستری بود تا آبی. صورت نسبتاً لاغرش، با موهایی قهوه‌ای که تا حدی بلند بود، هاله‌ای را تشکیل می‌داد که با حالت صورتش تناسب داشت. کت و شلواری تیره پوشیده بود. اگر از پیش نمی‌دانستم و از من سؤال می‌شد که شغل او را حدس بزنم، می‌گفتم استاد دانشگاه است. می‌دانستم که چهل و دو سال دارد. یعنی در آن شب مهمانی بزرگ که عصر آن روز پنهانی به خانه وارد شده بودم، بیست و سه ساله بود. تحصیلاتش را در دانشگاه پرینستون به اتمام رسانده بود و حتی اگر در آن زمان دانشجوی هم بود، می‌توانست در مهمانی حضور یابد، چون از دانشگاه تا خانه بیش از یک ساعت و نیم راه نبود.

او مرا به نشستن روی یکی از دو صندلی راحتی کتابخانه دعوت کرد و گفت: «به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا شومینه را روشن کنم که خوشبختانه با سرد شدن هوا این بهانه به دستم داده شد.»

با این گفته به یاد آوردم زاکت نازکی که پوشیده‌ام برای آن هوا مناسب نیست. ناخودآگاه شروع به درست کردن موهایم کردم.

من فوق‌لیسانس کتابداری داشتم و علاقه شدیدم به کتاب به دلیل تحصیل در این رشته بود. از پنج سال پیش، پس از فارغ‌التحصیلی، در کتابخانه عمومی شهر مشغول به کار بودم و به دلیل کارم در برنامه‌های گوناگون مربوط به کتابخانه و انجمن‌های مردمی فعالیت می‌کردم. حالا آمده بودم از مالک آن کتابخانه زیبا و مجلل اجازه برپایی یک مهمانی خیریه را در آن خانه بگیرم. در چنین خانه‌ای امکان جمع‌آوری پول کافی و فروش بلیت ورودی حتی تا سیصد دلار نیز وجود داشت.

من در کل فرد آرامی بودم. ولی احساس می‌کردم با نگاه‌های آقای کرینگتون، اندکی از آرامش همیشگی خود را از دست داده‌ام. به خود نهیب زدم که بهتر است آرام، و به خود مسلط باشم. پس از آن بود که توانستم بگویم: «آقای کرینگتون، همان‌طور که در نامه‌ام ذکر کرده‌ام، همه از عهده کمک‌های مالی و خیر اندیشانه بر نمی‌آیند. امروزه حتی افراد طبقه متوسط هم شاید نتوانند در امور مالی خیریه شرکت کنند. تعداد این‌گونه افراد زیاد نیست. به همین دلیل ما تلاش می‌کنیم به گونه‌ای توجه آن تعداد را جلب و آن‌ها را در مکان مورد علاقه‌شان دور هم جمع کنیم تا پول مورد نظر جمع‌آوری شود. مهمانی خیریه در چنین خانه مجللی می‌تواند چنین نتیجه مطلوبی را برای ما کسب کند.»

«خانم لنینگ...»

«لطفاً مرا یکی صدا کنید. همه این‌طور صدایم می‌کنند.»

«فکر می‌کردم نام کوچکتان کاترین است.»

«بله. در شناسنامه‌ام این‌طور نوشته شده ولی همه مرا یکی صدا می‌کنند.»

خندید و گفت: «بله. می‌فهمم.» و سپس مؤذبانانه اضافه کرد: «کی، من با

کشیدن چک برای کمک به امور خیریه مخالفتی ندارم.»

کلامش را قطع کردم و گفتم: «بله. در این مورد مطمئن هستم. ولی اصل

نکته پول نیست. نیاز به جمع‌آوری نوع دوستان و افراد خیر است. یعنی

تشویق آن‌ها به آمدن به اینجا و کمک مالی. چون خیلی‌ها مشتاق دیدن

چنین خانه‌هایی از نزدیک هستند. وقتی با خبر شوند که مهمانی خیریه‌ای

در اینجا برپا می‌شود، مشتاقانه می‌آیند. البته این مهمانی فقط برای دو

ساعت است. بیشتر طول نخواهد کشید.»

«می‌فهمم. درباره‌اش فکر خواهم کرد.» سپس از روی صندلی بلند شد.

با این حرکت نشان داد که وقت ملاقات به اتمام رسیده و می‌باید آنجا را

ترک کنم.

با خود گفتم بهتر است تلاش آخرم را هم بکنم. چیزی را از دست

نخواهم داد. پس گفتم: «آقای کرینگتون، من درباره‌ی خانواده‌ی شما مطالعه

کرده‌ام. نسل اندر نسل در شرکت در امور خیریه و مهمان‌نوازی مشهور

بوده‌اند. جد و پدرتان همیشه حامی امور خیریه بوده‌اند. شما هم حتماً

مایلید که در همان راه قدم بردارید. کار بسیار آسانی است!»

متأسفانه جوابی نداد. بنابراین راه خروج از کتابخانه را پیش گرفتم. در

طول راه سعی کردم تا حد امکان همه جا را با نگاهی زودگذر هم شده

تماشا کنم. چون دیگر شانس پیش نمی‌آمد که به آنجا برگردم.

دو روز بعد عکس آقای پتر کرینگتون روی جلد مجله‌ی هفتگی بیلب

به چاپ رسید. عکس او متعلق به بیست و دو سال پیش در حال خارج

شدن از ایستگاه پلیس بود، و مربوط می‌شد به ناپدید شدن دختر جوان و

زیبایی به نام سوزان آلتورپ. سوزان دوست او و یکی از مهمانانی بود که در آن شب مهمانی بزرگ ناپدید شده بود.

بالای عکس نوشته شده بود: «آیا سوزان آلتورپ هنوز زنده است؟» مقاله‌ای در مجله نوشته شده بود که ناپدید شدن سوزان را با دزدیده شدن نوزاد سفیر در همان خانه مقایسه کرده بود و حتی درباره غرق شدن گریس، همسر پیتر کرینگتون، در چهار سال پیش که هفت ماه و نیم از بارداری‌اش می‌گذشت هم نوشته بود و از او به عنوان زنی معتاد و دائم‌الخمر یاد و اضافه کرده بود که آن مهمانی در اصل به مناسبت تولد برادر ناتنی پیتر، ریچارد والکر، برگزار شده بود؛ پسر همسر دوم کرینگتون بزرگ، الین. پیتر که در سفر استرالیا بوده، پس از بیست و سه ساعت پرواز از سفر بازگشته و وقتی حال زنش را نامساعد دیده، عصبانی شده و فریاد زنان به او گفته: «حتی به بچه‌ای که در شکم داری رحم نمی‌کنی.» و سپس به طبقه بالا رفته و دیگر به مهمانی برنگشته، و مهمانی نیز پس از مدت کوتاهی به پایان رسیده بود. صبح فردای مهمانی، پیشخدمت خانه جسد گریس را در استخر خانه که غرق شده بود یافته و پیتر را از خواب بیدار کرده و به او اطلاع داده بود. در کالبدشکافی مشخص شده بود که در بدن گریس سه برابر بیش از حد معمولی الکل یافت شده. آقای پیتر کرینگتون در بازجویی اظهار داشته بود که پس از فریادی که بر سر همسرش کشیده به اتاق خود رفته و بر اثر خستگی زیاد از سفر طولانی‌اش خوابیده و تا صبح بیدار نشده. در آخر مقاله از خوانندگان درخواست شده بود تا نظر خود را در سابتی که ذکر شده بود، بیان کنند.

یک هفته پس از ملاقات من با آقای پیتر کرینگتون نامه‌ای از آقای وینسنت اسلاتر، مدیر امور مالی خانواده کرینگتون، دریافت کردم که نوشته بود: «آقای کرینگتون با درخواست شما برای برپایی مهمانی خیریه در منزلشان موافقت کرده‌اند. شما در این مورد می‌توانید با من تماس بگیرید.»

وینسنت اسلاتر پس از گذاشتن گوشی تلفن به پستی صندلی تکیه داد و با خود فکر کرد باید برای درد سینه‌اش به پزشک مراجعه کند. دردی که مدتی بود او را آزار می‌داد ولی عملاً به آن توجهی نکرده بود. دفتر کار وی در منزل مجلل آقای کرینگتون در بخش پستی خانه قرار داشت؛ محلی که به ندرت مراجعه‌کننده‌ای داشت و وینسنت آن مکان را به همین خاطر انتخاب کرده بود. محلی دنج و خلوت با دیدی عالی از فضای سبز محوطه خانه. تنها مشکلش ملاقات‌های سرزده نامادری آقای کرینگتون بود. این بدون اطلاع قبلی هر زمان که نیازی احساس می‌کرد به دفتر او وارد می‌شد. برای وینسنت این ملاقات‌ها عذاب‌دهنده بود. به ویژه در هفته گذشته که چند بار از او خواسته بود تا پیتر را از قبول برگزاری مهمانی خیریه منصرف کند و معتقد بود با مقاله جدیدی که در مجله درباره پیتر منتشر شده، به نفعش نخواهد بود که نام خود را بیشتر بر سر زبان‌ها بیندازد. وینسنت هر بار با ورود او آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دفترش را ترک کند ولی در عین حال قادر نبود زیبایی و جذابیت او را حتی در شصت و شش سالگی باموهای بلوند خاکستری و چشم‌های آبی و ترکیب کلاسیک صورت و اندام باریک و مناسبش که هنوز هم چشم‌ها را به سوی خود

می‌کشید. ستایش نکند. هنوز هم الین مانند مانکن‌ها راه می‌رفت؛ او پیش از ازدواج با کرینگتون پدر مدل لباس بود.

آن روز الین بی‌خبر وارد شد و بدون تعارف روی صندلی نشست. حلقه ازدواج را پس از سال‌ها هنوز بر انگشت داشت و گردنبندی از مروارید نیز بر گردن. او با داشتن آن حلقه پس از بیست سال که از مرگ شوهرش می‌گذشت، چنین وانمود می‌کرد که زنی وفادار بوده است. او زنی یکدنده و سمج بود و به همین دلیل هم توانسته بود در تمام این مدت در بخشی از آن خانه مجلل زندگی کند و سالانه یک میلیون دلار از خانواده کرینگتون دریافت کند. وینست می‌دانست باید به هر ترتیبی موافقت او را برای برپایی مهمانی خیریه کسب کند چون در غیر این صورت از مزاحمت مداوم او رهایی نمی‌یافت. پس گفت: «الین، من هم می‌دانم که تبلیغات و سروصدا به راه انداختن در این موقعیت برای پیتر خوب نیست ولی نباید فراموش کرد که اگر خودش را از انظار عمومی پنهان کند، شایعات بسیار خواهد شد و این مهمانی دقیقاً همان چیزی است که پیتر به آن نیاز دارد.»

«تو فکر می‌کنی با آمدن دوستان غریبه به این خانه، فکر مردم درباره پیتر تغییر خواهد کرد؟»

«نوصیه می‌کنم در این کار دخالت نکنی. می‌دانی که هیئت‌مدیره شرکت به دلیل همین شایعات خواهان برکناری پیتر از مقام ریاست است. پس پیتر با وجود اینکه از حضور در این نوع مهمانی‌ها متنفر است، نیاز دارد موقعیت خودش را تا آنجا که ممکن است محکم کند.»

«وینست، حقیقتاً که احمقی! اصلاً با تو موافق نیستم. باشد، دخالت نمی‌کنم ولی فراموش نکن که من عقیده‌ام را گفتم. پیتر هر کاری هم بکند، موفق نمی‌شود موقعیت اجتماعی سابقش را دوباره به دست بیاورد. آب

رفته را نمی‌شود به جوی بازگرداند. شاید در تجارت نابغه باشد ولی این نوع فعالیت‌های پیش پا افتاده هیچ کمکی به او نمی‌کند. او وقتی تنهاست و از دفتر کارش دور است، احساس شادی و راحتی می‌کند. با تنهایی بیشتر مانوس است تا شرکت در اجتماعات. تا وقتی خاطره مرگ همسرش در ذهن مردم است، اوضاع تغییری نمی‌کند. راستی، چه تعداد بلیت فروخته می‌شود و قیمتش چقدر است؟»

«دویست عدد، و هر کدام دویست تا سیصد دلار.»

«مطمئن باش من و ریچارد هم جزو مهمانان خواهیم بود. حالا باید سری به نگارخانه ریچارد بزنم چون یک نمایشگاه نقاشی تازه برپا کرده.» سپس با تکان دادن دستی دفتر وینسنت را ترک کرد.

وینسنت با خشم رفتن او را تماشا کرد. ریچارد والکر، فرزند الین از شوهر اولش بود. با خود فکر کرد: هزینه این نمایشگاه را هم مانند بقیه هزینه‌های ریچارد پرداخته است. از بیست سالگی پسرش این کار را کرده. پس کی می‌خواهد به او بگوید که باید روی پایش بایستد و مخارج خودش را پردازد؟ پیتز چگونه می‌تواند این زن را تحمل کند!

بار دیگر پس از گفتگوی تلفنی با وینسنت اسلاتر برای برنامه‌ریزی مهمانی خیریه روز چهارشنبه، نزدیک ظهر رهسپار آنجا شدم. از اینکه پیتر کرینگتون با درخواستم موافقت کرده بود، خیلی خوشحال بودم. تصمیم گرفتم در این باره با مگی صحبت کنم.

زندگی من بسیار ساده بود و آپارتمانی که در غرب خیابان هفتاد و نه منهن داشتم، بسیار کوچک ولی راحت بود. اتاق خواب آن فقط به اندازه یک تخت و یک کمد لباس جا داشت. اتاق نشیمنی کوچک و آشپزخانه‌ای جدا داشت. با تمام این‌ها آن را دوست داشتم. تمام وسایل آن را هم دست‌دوم از حراجی‌های گاراژ خانه‌ها خریده بودم. با خانه مگی فاصله کمی داشت و این خود امتیازی بود برای من که مرتب به او سر بزنم. طبق گفته مگی، مادرم وقتی فقط سی سالش بود، در حالی که مرا شیر می‌داد به علت سکتۀ قلبی درگذشت. پدرم مهندس بود و پس از مرگ مادرم تا روزی که ناپدید شد، یک روز خوش نداشت. آخرین شغل او اداره فضای سبز خانه مجلل کرینگتون بود. او در کارش مهارت داشت ولی متأسفانه پس از مرگ مادرم به‌الکل روی آورد و مگی همیشه او را به دلیل ندیده گرفتن من سرزنش می‌کرد. مگی برایم گفته بود پس از اینکه این



کرینگتون پدرم را از کارش اخراج کرد، تحمل نکرد و سوار اتومبیلش شد و در نقطه‌ای دوردست در رودخانه‌ای خودش را غرق کرد. البته هرگز جسد او پیدا نشد. بدون خداحافظی و بدون به جا گذاشتن یادداشتی برای من که به بودنش در کنارم نیاز بسیار داشتم، رفت. همیشه از اینکه مرا تنها گذاشته و رفته بود، از دست پدرم عصبانی بودم. ولی اقرار می‌کنم که همواره دوستش داشتم. وقتی زنده بود شب‌ها در خانه مرا تشویق می‌کرد تا در آشپزی به او کمک کنم. معتقد بود که باید آشپزی یاد بگیرم و مثل مادر بزرگم نشوم. همیشه از آشپزی مادرم تعریف می‌کرد. می‌گفت مادرم آشپزی را از کتاب‌های آشپزی آموخته بود نه از مگی.

به سوی خانه مگی به راه افتادم. جلوی خانه او درخت افرای زیبایی قرار داشت که به آن نقطه حال و هوایی زیبا و آرام‌بخش داده بود. وقتی رسیدم تمام برگ‌هایش ریخته بود. از این بابت افسوس خوردم. مادر بزرگ در خانه‌ای با یک طبقه و نیم زندگی می‌کرد. در طبقه اول اتاق نشیمن و در طبقه بالا اتاق خواب و بین دو طبقه آشپزخانه قرار داشت. مگی هشتاد و سه سال داشت. خانه همیشه درهم و برهم بود. او به هیچ وجه جزو کدبانوهای واقعی محسوب نمی‌شد. اما خب او تنها زن این چنین در دنیا بود. قد مگی با بالا رفتن سنش در طول چند سال گذشته، کمی کوتاه شده بود. خودش در این باره با شوخی می‌گفت که در حال ناپدید شدن ندریجی است! ولی در کل سالم و قوی بود.

وقتی موضوع برگزاری مهمانی خیریه را آن هم در خانه کرینگتون برایش گفتم، با ناراحتی گفت: «چرا در این باره قبلاً با من صحبت نکردی؟ اصلاً فکر خوبی نیست.»

ولی مگی، این فکری عالی است. چون بلیت‌ها خیلی سریع به فروش می‌رود و ما به هدفمان که جمع‌آوری پول برای امور خیریه است،

می‌رسیم. بهای هر بلیت سیصد دلار است و مردم فقط برای رفتن به چنین خانه‌هایی حاضرند بلیتی به این گرانی بخرند. باور کن آقای پیتر کرینگتون مردی بسیار مهربان و موقر است.»

«پس او را هم دیده‌ای و چیزی به من نگفته‌ای؟ دیگر چه کردی؟»

حس می‌کردم اگر بیشتر برای مگی توضیح دهم، به شدت با کارم مخالفت خواهد کرد. او همیشه می‌گفت که پیتر مسئول غرق شدن همسر جوانش بوده. او را گناهکار می‌دانست، ولی وقتی با مخالفت من رو به رو می‌شد، می‌گفت: «خب ممکن است عمداً او را نکشته و غرق نکرده باشد. ولی مطمئنم که اگر او را در حال غرق شدن هم می‌دید، کمکی برای نجاتش نمی‌کرد.» و در مورد سوزان آلتورپ هم معتقد بود که پیتر گناهکار است. چون پیتر آخرین نفری بوده که پیش از ناپدید شدن آن دختر، بیست و دو سال پیش، او را با اتومبیلش به خانه‌اش رسانده و از روز بعد کسی آن دختر را ندیده. او فکر می‌کرد که کار آگاهی زبردست است و آنچه را باور داشت واقعیت می‌دانست. فکر می‌کرد اگر جسد سوزان پیدا می‌شد، مادرش آرامش می‌یافت و دیگر منتظر بازگشت دخترش نمی‌ماند و زجر نمی‌کشید.

مگی مدت‌ها بود که در این مورد با من صحبت نکرده بود ولی مطمئن بودم در غیابم از هر فرصتی برای صحبت کردن در این مورد پیشقدم می‌شود. هر روزنامه و مجله‌ای که عکسی از سوزان یا گریس چاپ می‌کرد، می‌خرید. حالا هم دلیل نگرانی‌اش عدم اعتماد به پیتر کرینگتون و گناهکار دانستن او بود.

پیشانی‌اش را بوسیدم و به او پیشنهاد کردم برویم بیرون و پیتزا بخوریم. هر هفته او را برای شام به بیرون می‌بردم.

گفت: «من هم می‌خواهم یکی از آن بلیت‌ها را بخرم.»

«مگر دیوانه شده‌ای؟ قیمتش زیاد است.»

«باید در آن مهمانی باشم.»

می دانستم که قادر نیستم تصمیم او را عوض کنم. فکر می‌کرد به این ترتیب می‌تواند در طول مهمانی مواظب من باشد.

خانم گلدیس آلتورپ، در مدنی که منتظر روی صندلی نشسته بود، به عکس دختر گمشده‌اش خیره شده بود. لباسی از جنس شیفن به رنگ سفید بر تن داشت و موهای بلند و بلونش روی شانه‌اش کمی نامرتب ریخته شده بود. افسرده و غمگین و متفکر بود. به راستی به چه فکر می‌کرد؟ همان‌طور که با انگشتانش عکس دخترش را لمس می‌کرد از خود برای بار دیگر سؤال کرد: چرا چیزی در درونم به من می‌گوید اتفاقی روی خواهد داد؟ آیا سوزان در آن شب مهمانی به رابطه بین پدرش و الین کرینگتون پی برده بود؟ آیا ناپدید شدنش با این موضوع ربط داشت؟

هنگام بلند شدن از روی صندلی آهی کشید. پیشخدمت سینی شامش را مدنی پیش آورده و روی میز گذاشته بود. با خود گفت: او آشپز خوبی نیست ولی خودم هم گرسنه‌ام نیست. حالش از دیدن شام دست نخورده به هم خورد. بی‌درنگ آن را بلند کرد و به آشپزخانه برد، هر چند می‌دانست فردا صبح پیشخدمت خواهد گفت که خودم می‌آمدم و برمی‌داشتم. حالا هیچ چیز برایش مهم نبود، چون می‌دانست بیمار است و بیش از چند ماه به پایان عمرش نمانده. هنوز جز او و پزشکش کسی این موضوع را نمی‌دانست.

همان طور که وارد اتاق مطالعه می شد - تنها اتاق از هفده اتاق خانه اش که در آن احساس آرامش می کرد - با خود فکر کرد: اصلاً مهم نیست. از زمان ناپدید شدن سوزان، سال هاست که آرزو می کنم زنده نمانم. سوزان که پس از مهمانی به خانه برگشته و ورودش را به پدرش هم اطلاع داده بود، چون پدرش همیشه این طور می خواست. پس چرا از صبح فردای آن روز ناپدید شد؟ چرا شب را در خانه نگذراند؟ باید پیش از مرگم بفهمم بر سرش چه آمده؟ به یاد آورد که بیست و دو سال پیش وقتی نزدیک های طهر به اتاق دخترش رفت تا او را بیدار کند، اتاق را خالی و رختخواب را دست نخورده دید.

او با کارآگاهی به نام نیکولس گرکو که در خبر نامش را شنیده بود، تلفنی صحبت کرده و از او خواسته بود تا به ملاقاتش بیاید. شنیده بود که در کارش ماهر است. در مصاحبه ای تلویزیونی، گرکو گفته بود: «باز ماندگان و خانواده قربانیان نیاز دارند که بدانند بر سر عزیزانشان چه آمده. تا حقیقت را ندانند به آرامش دست نخواهند یافت. باید پرونده های جنایاتی که هنوز نامم مانده اند، دوباره بررسی شوند.»

و امشب قرار بود ساعت هشت گرکو به دیدنش برود. امشب را انتخاب کرده بود چون هم همسرش، چارلز، در خانه نبود و هم پیشخدمت. سر ساعت هشت زنگ در خانه به صدا درآمد. شتابان در را باز کرد. از همان لحظه اول احساس کرد که می تواند به او اعتماد کند.

گلدیس که زنی لاغر اندام، شصت ساله و با صورتی بیمارگونه به نظر می آمد، گفت: «آقای نیکولس گرکو، از اینکه دعوتم را پذیرفتید و آمدید، متشکرم.»

«من کاملاً احساس شما را درک می کنم. خودم دو دختر دارم و اگر بلایی سر آنها بیاید می دانم که تا آخر عمر دیگر روی آرامش را نخواهم دید.»

«من باور دارم که سوزان مرده. به دست پیتر کرینگتون کشته شده. به هر حال حقیقت هرچه باشد، باید بدانم. شما قبول می‌کنید که در این مورد به من کمک کنید؟»  
«بله.»

«من هرچه را دربارهٔ سوزان و ناپدید شدنش نوشته شده، در یک ساک دستی جمع‌آوری کرده‌ام. بفرمایید تو. در اتاق مطالعه است.»  
گرکو پشت سر خانم آلتورپ به راه افتاد. در حال، تابلوهای بزرگ و گرانبهای دیوارها توجهش را جلب کرد. با خود گفت: آن قدر ارزش دارند که در موزه نگهداری شوند یا نه؟ تمام مبلمان و اشیای خانه را تا آنجا که چشم‌هایش اجازه می‌داد، از نظر گذراند؛ همه نشانگر خوش سلیقه‌ی صاحبخانه‌اش بود. در پایین میزی که عکس سوزان رویش قرار داشت، متوجه ساک دستی کوچکی شد.

خانم آلتورپ با اشاره به عکس گفت: «این عکس پیش از ناپدید شدن سوزان، در همان مهمانی گرفته شده. من خیلی زود به دلیل احساس کسالت در مهمانی به خانه برگشتم. شوهرم قول داد که سوزان را برمی‌گرداند ولی بعداً فهمیدم که پیتر او را به خانه رسانده.»  
«وقتی سوزان به خانه آمد بیدار بودید؟»

«بله. حدود نیمه شب بود. شنیدم که پدرش را از آمدنش آگاه کرد. شوهرم مشغول تماشای تلویزیون بود.»  
«فکر نمی‌کنید برای دختری هجده ساله، نیمه شب کمی دیر بود که به خانه برگردد؟»

لب‌های خانم آلتورپ جمع شد. معلوم بود از این سؤال خوشش نیامده. جواب داد: «آلتورپ پدر خوبی بود. اصرار داشت که سوزان به محض ورود همیشه او را با خبر کند.»

گرکو فکر کرد این زن هم مثل بسیاری از مادرها، مادری همیشه نگران و غمگین بوده که خوشبختانه می توانسته به احساسش مسلط باشد. احساس کرد حتی درخواست آن زن از او چقدر برای یک مادر دردناک است. گرکو با نگاهی به صورت او حدس زده بود که بیمار است؛ بیماری سخت. و به همین دلیل درخواست کرده تا از چگونگی ناپدید شدن دخترش پیش از مرگش باخبر شود.

نیم ساعت بعد وقتی آقای گرکو آن خانه را ترک می کرد، ساک هم در دستش بود. او با خود فکر کرد خانه پیتز کربینگتون به آنجا نزدیک است. بهتر است سری هم به آنجا بزند. خیلی مشتاق بود تا تحقیقاتش را هرچه زودتر شروع کند. یکی از علت های درد و غمی بود که در چشم های خانم آلتورپ دیده بود. پس به خود گفت: من باید هرچه زودتر معمای ناپدید شدن دخترش را حل کنم. همان احساس خشم آشنا را که هر بار با شروع کاری جدید به سراغش می آمد، در وجودش حس کرد.

گلدیس آلتورپ تا آمدن شوهرش به منزل در اتاق مطالعه منتظرش ماند. چارلز آلتورپ چند دقیقه پس از ساعت یازده وارد شد. گلدیس فوراً تلویزیون را خاموش کرد و به سراغ او رفت. «چارلز، باید موضوعی را برایت بگویم.»

حالت صورت چارلز با شنیدن این حرف تغییر کرد و با خشم جواب داد: «دیگر چه شده؟»

وقتی گلدیس ملاقاتش را با گرکو برای او شرح داد، فریاد زنان گفت: بدون اینکه با من مشورت کنی؟ بدون اینکه موضوع را با پسرهایمان در میان بگذاری؟ می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ می‌خواهی باز انبوه خبرنگاران و روزنامه‌نگاران در این خانه جمع بشوند؟ مگر مقاله هفته پیش را در مجله نخواندی؟ ندیدی که چه هیاهویی به پا کرد؟»

«من با هر دو پسر صحبت کردم. آن‌ها مخالفتی نکردند. باید بدانم که چه بر سر سوزان آمده. تو نگران این موضوع نیستی؟»



حلال هفته اول ماه نوامبر که هوا خوب بود، هفته دوم سرد شد. همان رهایی که آدم دوست ندارد از رختخواب بیرون بیاید. دوست دارد در محراب بماند و قهوه‌اش را بنوشد و کتاب بخواند. ولی متأسفانه می‌نوانستم چنین کاری بکنم. پس از ترک رختخواب به سالن ورزشی حمله‌مان رفتم و مدتی ورزش کردم و پس از گرفتن دوش، سرکارم به کتابخانه عمومی رفتم. باید ترتیب برگزاری مهمانی خیریه را هرچه زودتر می‌دادم. خوشبختانه همان‌طور که فکر می‌کردم، تمام بلیت‌ها به سرعت به فروش رفت. مقاله جدید در باره سوزان آلنورپ توجه همه را به دگر جلب کرده بود. به ویژه پس از اینکه آقای گرکو طی مصاحبه‌ای او را به بیونی اعلام کرد که به درخواست مادر سوزان در باره ناپدید شدن هنرش تحقیقات خود را شروع کرده. هیاهوی بسیاری برپا شده بود. این همه داغ روز بود و به ویژه اینکه دادیار شهر هم از آن استقبال و اعلام کرده بود که برای هرگونه همکاری آماده است، چون پیتر کرینگتون همیشه یکی از مضمونین اصلی در این رابطه بوده. در خبرها خواندم که هیلن مدیره شرکت بزرگی که پیتر کرینگتون مالک و رئیس آن بوده، از او خواسته که از ریاست خود استعفا دهد، چون به نفع شرکت نبود.

با این خبرها دعا می‌کردم که مبادا وینسنت اسلاتر تلفنی خبر دهد که امکان برگزاری مهمانی دیگر نیست. ولی تا آن روز او تلفن نکرده بود. به همراه راننده‌ای اتومبیلی کرایه کردم تا تمام چیزهایی را که نیاز بود، به خانه کرینگتون ببرم.

اسلاتر قبلاً به من گفته بود که به زن و شوهری که در آن خانه کار می‌کنند، جین و گری بار، دستور داده تا پایان مهمانی به من کمک کنند. هر دو، سال‌ها بود که برای خانواده کرینگتون کار می‌کردند. پس از آشنایی با آن دو فهمیدم که پس از ازدواج مجدد پدر پیتز با الین، همسر دومش، به خواسته الین اخراج شده‌اند، ولی پس از مدتی مجدداً کارشان را شروع کرده‌اند و جین بود که صبح فردای مهمانی، جسد غرق شده همسر پیتز را در استخر یافته و به پیتز خبر داده بود.

آقای اسلاتر اتاق نشیمن را که دو سالن بود و با دری در وسط به هم وصل می‌شد، به من نشان داد و گفت که می‌توانم برای مهمانی از یکی از آن‌ها استفاده کنم. برای دویست مهمان کافی است و سپس اطلاع داد که آقای پیتز کرینگتون تمام هزینه مهمانی را تقبل کرده است. متأسفانه موفق به ملاقات دیگری نشدم تا از او به این دلیل تشکر کنم.

آقای اسلاتر اضافه کرد: «لطفاً از مهمان‌ها بخواهید از آوردن دوربین عکس برداری خودداری کنند. ما عکاس خصوصی داریم که هرچه عکس لازم باشد، خواهد گرفت.»

«می‌شود از آقای کرینگتون بخواهید که برای افتتاح مهمانی سخنرانی کوتاهی انجام دهند؟»

«ایشان خودشان چنین تصمیمی دارند. راستی، یادآوری کرده باشم که مهمانان حق رفتن به طبقه بالا را ندارند و به این منظور طنابی جلوی پلکان کشیده خواهد شد.»

خودم شخصاً امیدوار بودم که در طول مهمانی بدون اینکه کسی متوجه شود نگاهی به طبقه بالا بیندازم. به ویژه به نمازخانه خصوصی. به این ترتیب میسر نبود. به یاد جر و بحث آن زن و مرد در نمازخانه در بیست و دو سال پیش افتادم. نمی دانستم رابطه‌ای با ناپدید شدن سوزان آل‌تورپ داشته یا نه، تا با کسی صحبت کنم. همیشه فکر می‌کردم سوزان با پدری ثروتمند نیازی به پول نداشت. در آن زمان که مطمئناً کسی به حرف‌های یک دختر شش ساله توجه نمی‌کرد و امروز هم معتقد بودم آنچه شنیده‌ام مهم نبوده.

پس از اتمام کار، هنگام ترک کردن سالن اصلی نگاهی به انتهای آن که کتابخانه قرار داشت، انداختم به امید اینکه آقای کرینگتون را بار دیگر بینم ولی متأسفانه در آن بسته بود. به خود گفتم تا روز مهمانی خیریه بیش از دو هفته نمانده. آن روز او را خواهم دید. اگر موفق به صحبت با او نمی‌شدم، خیلی ناراحت می‌شدم.

نمی‌دانم چرا مشتاق دیدنش بودم. با دوستم، گلن تیلور، که معاون دانشکده علوم دانشگاه کلمبیا بود، در این باره صحبتی نکرده بودم. او مردی تحصیلکرده، باهوش و مهربان بود. هر دو علاقه‌مند به مطالعه بودیم و می‌توانستیم زوج خوبی برای هم باشیم. ولی خب فکر می‌کردم شاید در مورد آقای کرینگتون بیش از حد رؤیایی شدم. می‌بایست از گلن که از هر نظر برایم مناسب بود راضی و شاد باشم. هر دو مردمانی عادی بودیم که هرگز خبری از ما در روزنامه‌ها به چاپ نمی‌رسید. ولی دیدارم با کرینگتون تأثیر عجیبی در من گذاشته بود. فکرش از ذهنم خارج نمی‌شد. حالتی که روی کاناپه نشسته و مشغول مطالعه بود و آن عینک مطالعه و چهره‌اش از یادم نمی‌رفت. آرزو می‌کردم فرصتی پیش می‌آمد تا می‌توانستم تمام کتاب‌ها را در آن کتابخانه از نزدیک بینم و بخوانم و با او درباره‌شان بحث کنم.

شب پیش از مهمانی به دیدن مگی رفتم تا او را برای خوردن پیتزا بیرون ببرم. وقتی رسیدم مشغول تماشای تلویزیون بود. به محض دیدن من اطلاع داد که با ملاقات کارآگاهی به نام گرکو موافقت کرده که تا چند لحظه دیگر خواهد آمد. سؤال کردم که چرا، ولی پیش از اینکه بتواند جوابم را بدهد، صدای زنگ در شنیده شد.

شروع به مرتب کردن اتاق نشیمن کردم. با ورودش ناامید شدم چون بیشتر شبیه مأموران شرکت‌های بیمه بود تا کارآگاه خصوصی. ولی چند لحظه بعد دیگر چنین احساسی نداشتم.

پس از معرفی خودم، فوراً گفتم: «شما باید همان دختر بچه‌ای باشید که عصر روز مهمانی در بیست و دو سال پیش با پدرتان به خانه آقای کرینگتون رفتید. جایی خواندم افرادی مشغول کار بودند، شما را که روی بلکان نشسته بودید، به یاد داشتند.»

با خود گفتم: خوشحالم که هیچ‌کسی ورودم را به داخل خانه ندیده چون احساس گناه می‌کردم.

مگی از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. از این بابت نمی‌دانم چرا ناراحت و خشمگین شدم. شاید به این دلیل که فکر می‌کردم آن مرد ممکن است ثابت کند پسر کرینگتون در قضیه ناپدید شد سوزان آلتورپ مقصر بود. اولین سؤال او از مگی برخلاف انتظارم درباره پدرم بود. «داماد شما از شنیدن خبر ناپدید شدن سوزان آلتورپ ناراحت شده بود؟»

«خب بله. همه ناراحت شده بودند. ولی او در لاک خودش بود. از وقتی که همسرش، دخترم، درگذشت او بسیار غمگین بود چون معتقد بود که کاترین تنها زنی بود که دوستش داشت. به همین دلیل هم برای تسکین دردش به الکل روی آورد.»

«پس این طور.»

«بله. متأسفانه به خاطر اعتیادش چندین شغل خود را از دست داد. آخرین آن کار برای آقای کرینگتون بود که فکر می‌کنم تحمل اخراج از آن خیلی برایش سخت بود و به همین دلیل خودش را کشت. ولی خوشبختانه بیمه، پول بیمه عمر او را به منظور تحصیل کیی پرداخت کرد.»

«هنوز که جسد او پیدا نشده و یادداشتی هم به جا نگذاشته. چطور تصور می‌کنید که خودکشی کرده؟ خیلی افراد برای اینکه تحمل آنچه دور و برشان می‌گذشته نداشته‌اند، از خانه فرار کرده‌اند ولی سال‌ها بعد دوباره برگشته‌اند. نمی‌شود با قاطعیت در این مورد صحبت کرد. این اتفاق همیشه روی می‌دهد.»

«خب بله. شاید هم چنین بوده. شاید ناپدید شدن سوزان هم به همین دلیل بوده.»

«او دختری جوان و زیبا و دانشجوی دانشکده بود که در خانواده مرفهی به دنیا آمده و بزرگ شده بود. آینده خوبی پیش رو داشت. نمی‌توان گفت که به دلیل سختی‌های زندگی خانه‌اش را ترک کرده و رفته.»

مگی با اشتیاق گفت: «مطمئناً پیتز به او حسادت می‌کرده و یا نمی‌دانم... فقط فکر می‌کنم اگر آدم بتواند یکی را بکشد، کشتن نفر دوم یا سوم مشکل نخواهد بود. ولی در مورد دامادم هنوز هم معتقدم که دست به خودکشی زده تا بیمه بتواند مخارج تحصیل کیی را بدهد، چون خودش قادر به این کار نبود.»

پس از رفتن آقای گرکو، با مگی به پیتزافروشی رفتیم. مگی در طول شام مرتب از آقای گرکو صحبت کرد. پیتزا اصلاً مزه پیتزاهای قبلی را برایم نداشت. ناراحت بودم. با خود گفتم: پدرم محال بود که مرا رها کند و ناپدید شود. حتماً همان‌طور که آقای گرکو گفته، ناپدید شدن او به طوری با ناپدید شدن سوزان التورپ ربط داشته.

وقتی نیکولس گرکو به نمایشگاه هنر در خیابان پنجاه و هفت غربی رسید، بارش برف شروع شده بود. او با نگاهی به بالا و دیدن نور در طبقه دوم فهمید که ریچارد والکر منتظرش است. پیش از آمدن مطالعه کافی کرده بود و می‌دانست که او چهل و شش سال دارد، دو بار ازدواج کرده و فعلاً مجرد است. تنها فرزند الین از ازدواج پیشینش بود و هرچه داشت از تصدق سر ازدواج مادرش با کرینگتون بزرگ بود. ریچارد هم در شب مهمانی بوده و گفته شده بود که مهمانی در اصل به خاطر تولد او گرفته شده بود. در گزارش پلیس ذکر شده بود که او پس از پایان مهمانی به آپارتمانش در منهن بازگشته است.

گرکو پس از نشان دادن کارت شناسایی به محافظان امنیتی ساختمان، راه طبقه دوم را پیش گرفت و پس از ورود، خودش را معرفی کرد. منشی نمایشگاه با لبخندی به او گفت: «آقای والکر مشغول تلفن هستند. چند دقیقه صبر کنید. می‌توانید در این مدت نگاهی به تابلوهای یک هنرمند جوان بیندازید.»

گرکو با خود فکر کرد: منشی درش را خوب بلد است. عمداً از من خواست که چند دقیقه متظر بمانم. نگاهی به نمایشگاه کرد. رنگ دیوارها

سبب بی‌روح و کفپوش آن خاکستری تیره بود. جای چند تابلو بر دیوارها به نظر خالی می‌رسید. تقریباً به تماشای تابلوی بیستم رسیده بود که صدایی از پشت سرش شنید: «این تابلو شما را به یاد کارهای ادوارد هاپر می‌اندازد؟»

گرکو به خود گفت: اصلاً و ابداً او سپس با حرکتی چرخشی رویش را برگرداند. همان‌طور که فکر کرده بود، صدا متعلق به ریچارد والکر بود. هوان‌تر از سنش نشان می‌داد. چشم‌هایش مهم‌ترین عضو صورتش بود؛ درشت، دور از هم و به‌رنگ یاقوت کبود. قدی متوسط و اندامی ورزشکارانه داشت، البته اندام یک بُکسور. بازوهایش کلفت و پهن بود. گرکو می‌دانست که هرگز پای ریچارد به سالن تمرین ورزشگاهی نرسیده. نت و شلوار سرمه‌ای بسیار گرانبه‌ای بر تن داشت که با اندام او هماهنگ بود. والکر که متوجه بی‌علاقگی گرکو به نقاشی شده بود، او را به دفترش دعوت کرد ولی تا پیش از ورود به دفتر از هنرمند جدید صحبت کرد.

پس از ورود، بی‌درنگ پشت میز نشست و با دست به گرکو اشاره کرد تا روی صندلی مقابلش بنشیند، سپس گفت: «میان‌تان با اسب‌سواری و مسابقات آن چطور است؟ مادر بزرگم از اینکه مکس هرش فقط برای صد دلار شانس خرید اسب مشهوری را از دست داد، برایم صحبت کرده. من عاشق مسابقات اسب‌سواری هستم.»

«متأسفانه وقتی برای تفریح ندارم.»

والکر با لبخند جواب داد: «حتی برای صحبت درباره‌اش؟ خوب، چه می‌نوام برایتان انجام بدهم؟»

«از اینکه درخواستم را پذیرفتید متشکرم. همان‌طور که حتماً می‌دانید، مادر سوزان آلنورپ از من خواسته تا معمای ناپدید شدن دخترش را حل کنم.»

«بله. همه در این شهر در این باره صحبت می‌کنند.»

«شما بیشتر وقت خود را در شهر می‌گذرانید؟»

«بله. در منهن، خیابان هفتاد و سه شرقی. ولی اغلب به دیدن مادرم

به خانه کرینگتون می‌روم و گاهی هم مادرم برای دیدنم می‌آید.»

«شما هم جزو مهمانان در شبی که سوزان ناپدید شد بودید؟»

«بله. حدود دویست مهمان بود. مهمانی مصادف بود با هفتاد سالگی

کرینگتون. البته مادرم از او بیست و شش سال جوان‌تر بود و کرینگتون

به این موضوع خیلی حساسیت داشت. او همیشه خانم‌های جوان را

ترجیح می‌داد. مادر پیتز هم خیلی از او جوان‌تر بود. پیتز وقتی پدرش

چهل و هفت سال داشت به دنیا آمد.»

گرکو با نگاهی به اطراف با خود گفت: همه چیز گرانتیمت و مجلل و

اشرافی است! مبلمان به رنگ آبی و قرمز انتخاب شده بود. روی میزی در

گوشه اتاق چند قاب از عکس‌های خانوادگی و یک سینی بود که وسط آن

توپ گلف قرار داشت.

والکر فوراً به آن اشاره کرد و گفت: «در سنت اندروز گرفته شده.»

گرکو متوجه شد که والکر از یادآوری آن مشعوف شده. به پشتی

صندلی تکیه داد و گفت: «سعی می‌کنم در ذهنم تصویر سوزان را مجسم

کنم. تا چه حد او را می‌شناختید؟»

«یک آشنایی سطحی بود. در آن زمان سوزان هجده ساله بود و من

بیست و یک سال داشتم. مشغول به کاری بودم و در شهر زندگی می‌کردم.

زیاد به خانه کرینگتون‌ها نمی‌رفتم. راستش را بخواهید، با پیرمرد رابطه

خوبی نداشتم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم چرا. با وجود اینکه هیچ وقت با هم بگو و مگوی نداشتم. او



حی به من پیشنهاد کرد که در شرکتش مشغول به کار شوم. معتقد بود که اینده خوبی در شرکتش خواهم داشت. ولی من پیشنهادش را رد کردم و هر مرد خیلی ناراحت شد.»

«ولی برای دیدن مادرتان که به آنجا می‌رفتید؟»

«بله. البته. یادم می‌آید که تابستان بیست و دو سال پیش خیلی گرم بود و مادرم که عاشق مهمانی دادن کنار استخر بود، مهمانی‌های متعددی برپا می‌کرد که در همه آن‌ها من هم بودم. حتی از من می‌خواست که دوستانم را هم ببرم.»

«از نظر شما پیتر و سوزان دوستان خوبی برای هم بودند؟»

«بله. فکر می‌کردم که عاشق یکدیگرند. پیتر که حتماً عاشق سوزان

بود.»

«منظورتان یک عشق یک جانبه است؟»

«نه. مطمئن نیستم. سوزان دختری بسیار معاشرتی و پیتر آرام و گوشه گیر بود. ولی آخر هر هفته که به آنجا می‌رفتم، سوزان هم آنجا بود.»

«در شب مهمانی در خانه پیتر ماندید؟»

«نه. چون فراد صبحش بازی گلف داشتم، به آپارتمانم برگشتم.»

«مادر سوزان معتقد است که پیتر در ناپدید شدن سوزان دست داشته.

شما چه فکر می‌کنید؟»

گرکو متوجه خشمی ناگهانی در چشم‌های ریچارد شد. ریچارد همان‌طور که به چشم‌های گرکو نگاه می‌کرد گفت: «من باور نمی‌کنم.»

«نظرتان درباره مرگ گریس چیست؟ شبی که او در استخر غرق شد،

انجا بودید. فکر می‌کنم مهمانی به خاطر تولد شما برگزار شده بود.»

«پیتر اغلب در مسافرت و گریس از تنهایی متنفر بود. عاشق مهمانی بود

و به بهانه‌های مختلف مهمانی می‌داد. در آن شب پیتر اواخر مهمانی از

مسافرت استرالیا برگشته بود و وقتی گریس را در وضع نامتعادلی دید، لیوان را از دستش گرفت و محتوای آن را روی زمین ریخت و فریاد زد که چرا به بچه‌اش رحم نمی‌کند، و سپس به طبقه بالا رفت. تا آنجا که به یاد دارم، گریس با وجود اینکه حامله بود قادر به ترک اعتیادش نبود. پیش از آن سه بار سقط جنین کرده بود. اما فکر می‌کنم خیلی مایل بود ترک اعتیاد کند.»

«هیچ کس سعی نکرد جلوی زیاده‌روی او را در آن شب بگیرد؟»

«او وانمود می‌کرد که افراط نکرده ولی این‌طور نبود. همیشه چنین وانمود می‌کرد. گریس وقتی پیتر به طبقه بالا رفت به همه ما گفت که فکر می‌کند مهمانی تمام شده، و به همین دلیل مهمانان یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. وقتی من خداحافظی می‌کردم، گریس بی‌حال روی کاناپه افتاده بود.»

«شما به همراه مادرتان آنجا را ترک کردید؟»

«بله. با مادرم قدم‌زنان به خانه‌اش رفتیم.»

«شما مرگ او را تصادفی و در اثر عدم تعادل فکری و افتادن به داخل استخر می‌دانید یا تصور می‌کنید خودش را به درون استخر پرت کرده؟»  
 «به نظر من گریس تا آنجا که یادم می‌آید، عاشق داشتن بچه بود. همین‌طور پیتر. پس نمی‌شود گفت که خودکشی کرده. مگر اینکه به این نتیجه رسیده بود که قادر به ترک اعتیاد نیست و بچه‌اش ناقص به دنیا خواهد آمد.»

«فکر می‌کنید پیتر می‌توانست از روی خشم زیاد همسرش را در استخر غرق کند؟»

ریچارد با عصبانیت زیاد جواب داد: «این دیگرم خیلی مسخره است.»

گرکو سپس از جا بلند شد و با خود فکر کرد: متظر این جواب بودم!

امروز من با پیتر کرینگتون در نمازخانه کلیسای لیدی چپل سنت پاتریک ازدواج کردم؛ همان جایی که سی سال پیش پدر و مادرم با هم ازدواج کرده بودند. نکته مهم این است که عامل اصلی این کار مگی بود!

مهمانی خیریه در خانه پیتر با موفقیت برگزار شد. با کمک زوج پیشخدمت خانه، جین و گری بار و راننده‌ای که استخدام کرده بودم، همه چیز مرتب و منظم بود. کم و کاستی نداشت. نامادری پیتر، الین، و پسرش، برادر ناتنی پیتر، هم حضور داشتند. مهمانی با سخنرانی کوتاه پیتر شروع شد. وینسنت اسلاتر هم در تمام مدت حضور داشت ولی بیشتر در حاشیه و نظاره‌گر بود. خیلی کنجکاو بودم بدانم که او چگونه وارد خانواده کرینگتون شده؟ مانند پدر من، پدرش قبلاً در این خانه کار می‌کرده یا یکی از هم‌دانشگاهی‌های پیتر بوده؟

پیتر سخنرانی خود را چنین شروع کرد: «خیلی خوب است که هر کس می‌تواند، در کارهای خیریه شرکت کند و نکته مهم، آشنایی و همکاری‌های دو جانبه بین افرادی است که داوطلبانه در این فعالیت‌ها با مهمانی‌ها شرکت می‌کنند. اجازه بدهید که این مهمانی را پایه‌ای برای مهمانی‌های سالانه دیگر اعلام کنم.»

مهمانان شروع به دست زدن کردند. پیترو به من که کنارش ایستاده بودم کرد و گفت: «کاترین، شما موافقید؟» این درست لحظه‌ای بود که من عاشق او شدم، یا شاید هم بار اولی که او را در کتابخانه دیدم عاشقش شدم. با خوشحالی جواب دادم: «عالی است!»

روزنامه‌های روز درباره‌ی این مهمانی گزارش مفصلی تهیه و سؤال کرده بودند که آیا این مهمانی به منزله‌ی ورود دوباره‌ی پیترو در مجامع عمومی نیست؟

پیترو پس انگشت ششش را به نشانه‌ی موفقیت بلند و شروع کرد به فشردن دست بیاری از مهمانان که برای تشکر از او دستشان را دراز کرده بودند. بعد پیترو سالن را ترک کرد. سعی کردم بینم کجا می‌رود ولی متوجه نشدم. در طول آن روز اطلاعات زیادی از زبان آن دو پیشخدمت درباره‌ی پیترو کسب کرده بودم. آن دو به من گفتند که پیترو وقتی دوازده ساله بوده، مادرش را از دست داده و دوره‌ی تحصیل دانشگاهی‌اش را در دانشگاه معروف پرینستون گذرانده و سی و هشت ساله بوده که همسرش در استخر غرق شده.

تالحنظه‌ی آخر مهمانی چشم به راه بودم که پیترو را باز هم بینم ولی موفق نشدم. پس از رفتن مهمانان به راننده و آن دو پیشخدمت در مرتب کردن و جمع‌آوری و نظافت کمک کردم و در تمام مدت به دنبال راهی بودم که او را بینم. مگی ناخودآگاه این آرزوی مرا برآورده کرد.

هنگام خروج از ساختمان نوک کفش مگی به چارچوب در گیر کرد و محکم به زمین خورد. از ناراحتی فریاد کشیدم و کمک خواستم. به حدی دستپاچه شده بودم که مگی با وجود دردی که می‌کشید، فریادزنان از من خواست خودم را حفظ کنم. آن دو پیشخدمت آمبولانس خبر کردند و به پیترو هم خبر دادند. پیترو با من به بیمارستان آمد و در آنجا ماند تا نتیجه

ار مابش آماده شد. به توصیه پزشک مگی می‌بایست شب را در بیمارستان می‌گذراند. پس از آن پیتر مرا به خانه مگی رساند. آن قدر آشفته بودم که او المبد را از دستم گرفت و در خانه را باز کرد و به دعوت من وارد خانه شد. مگران من بود و پیشنهاد کرد برای آرام شدن نوشیدنی‌ای بخورم. برای هر دو مان لیوانی نوشابه ریخت و در مدت کوتاهی که داشتیم، با هم از هر دری صحبت کردیم.

روز بعد دسته گل بزرگی برای مگی به بیمارستان فرستاد و بعد هم تلفنی من و مگی را به شام در رستوران دعوت کرد. مگی از نگاه‌های من به پیتر و همین‌طور او به من حیرت‌زده، نگران و خوشحال بود. نگران بود چون هنوز هم پیتر را در غرق شدن همسر اولش گناهکار می‌دانست، همین‌طور در ناپدید شدن سوزان، و خوشحال بود از اینکه مرا شاد می‌دید. خیلی زود تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. نامادری پیتر تلاش کرد و از ما خواست در این مورد عجله نکنیم. وینسنت اسلاتر قراردادی تهیه کرد و از من خواست آن را امضا کنم و من هم قبول کردم. وقتی پیتر اعتراض کرد، وینسنت دلایل خود را شرح داد و من هم گفتم که پس از خواندن متن قرارداد آن را امضا خواهم کرد. پیتر به من هشدار داد که در صورت امضای قرارداد، ارثیه‌ای که به من خواهد رسید محدود خواهد شد. برایم اهمیت نداشت. چون تنها آرزویم بودن و زندگی کردن در کنار او بود تا آخر عمر. البته بعداً پیتر از وکیلش خواست تا قراردادی جدید تهیه کند و از من خواست که حتماً وکیلی بگیرم و در حضور او و با تأیید او قرارداد را امضا کنم. من هم خواهش‌اش را انجام دادم.

روز بعد به نیویورک رفتیم و مدارک ازدواج را تهیه و در ششم ژانویه ازدواج کردیم. مراسم ازدواج خیلی ساده برگزار شد و تعداد افرادی که شرکت کرده بودند، بسیار کم بود.

خانم باربارا کراوس، دادیار عمومی، پس از تماشای عکسی که در روزنامه از پیتر کرینگتون و همسر جدیدش در طول ماه عسلشان در سواحل جمهوری دومینیکن چاپ شده بود، آن را با تمسخر روی میز گذاشت. خانم کراوس، پنجاه و دو سال داشت. پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان به عنوان کارمند دفتری بخش جنایی در دادگستری شهر انگلرود استخدام شد و طی سال‌ها پلکان ترقی را طی کرد تا به معاونت دادیاری، و پس از بیست و چهار سال به مقام دادیار رسید. حتی پس از بازنشستگی در سه سال پیش، باز هم به عنوان دادیار به کارش ادامه می‌داد؛ شغلی که بدان افتخار می‌کرد. شوهر او هم قاضی بود و هر دو به خود می‌بالیدند.

به یاد آورد که چند سالی از شروع کارش نمی‌گذشت که سوزان آلتورپ ناپدید شد. می‌دانست از آنجا که هر دو خانواده از خانواده‌های مشهور بودند، پرونده از هر نظر مورد بررسی قرار گرفته بود و به دلیل فقدان مدرک کافی با وجود اینکه پیتر کرینگتون مظنون اصلی بود، محکوم نشد. عدم محکومیت کرینگتون غده‌ای شده بود که گلویش را می‌فشرد. چندین بار پرونده مذکور را مرور کرده ولی به نتیجه‌ای مطلوب دست نیافته بود. تمام پرونده را به خاطر داشت. بارها از خود سؤال کرده بود آیا گفته پیتر

در بنگتون در بازجویی که سوزان آلتورپ را در پایان مهمانی به خانه‌اش رسانده و به خانه خودش بازگشته، درست است؟ آیا این آخرین باری بود که سوزان را دیده بود؟ پیتز اضافه کرده بود که چون تمام بعدازظهر را به بازی تنیس مشغول بوده، پس از بازگشت به خانه با اینکه هنوز چند تن از مهمانان در خانه بودند، مستقیم به اتاق خواب خود رفته. باربارا با یادآوری این موضوع با خود گفت: شیطان دروغگو! درست همان چیزی که پس از مرگ یا غرق شدن همسرش در استخر هم گفته.

سبب به ساعتش نگاه کرد. وقت رفتن بود. پرونده را در کشوی میزش فرار داد و زیر لب زمزمه کرد: آقای کرینگتون، امروز مردی که دعوا با زنی، به قتل زنی منجر شد و سه کودک بی گناهی بی سرپرست مانده‌اند، به بیست و پنج سال زندان محکوم شده. تو هم دست کم مثل او باید به زندان ابد یا بیست و پنج تا سی سال زندان محکوم می‌شدی.

از روی صندلی بلند شد و آخرین جرعه قهوه‌اش را سر کشید و راهی جلسه دادگاهی شد که می‌بایست در آن حضور می‌یافت. ولی وقتی دوباره نگاهش به عکس پیتز در روزنامه افتاد، بی اختیار با صدای بلند گفت: «ارزو می‌کنم بتوانم تو را برای هر دو قتل محکوم کنم. قول می‌دهم هیچ رحمی به تو نکنم.»

دو هفته سفر ماه‌عسلمان با آرامش و سادگی گذشت. ما هر روز بیشتر و بیشتر همدیگر را می‌شناختیم؛ شناخت دربارهٔ عادات رفتاری مان، مثل عادت من به نوشیدن قهوه پیش از ظهر یا تنفر پیترا از قارچ دنبلان! ازدواج ما پس از مدت کوتاهی آشنایی صورت گرفت. شب‌ها هر وقت از خواب بیدار می‌شدم، مدتی را به تماشای پیترا که در خواب بود می‌گذراندم تا شاید او را بیشتر بشناسم. در تمام این مدت از اینکه با او ازدواج کرده بودم خوشحال بودم. او پیش از ازدواج چند بار از من سؤال کرد که آیا مطمئن هستم می‌خواهم بقیهٔ عمرم را در کنار مردی بگذرانم که از نظر برخی مسئول مرگ همسرش و ناپدید شدن دختری است، و هر بار به او جواب می‌دادم که پیش از اینکه با او آشنا شوم، همهٔ این‌ها را شنیده ولی همیشه معتقد بودم که بی‌گناه است و او قبول کرد که دیگر در این باره صحبت نکند و آرزو کرد که این دو قضیه در آینده روشن شود.

او از هر فرصتی برای صحبت دربارهٔ مادرش استفاده می‌کرد. عاشق مادرش بود. زیرا در دوران کودکی تا پیش از مرگ، به دلیل اینکه پدرش اغلب در سفر بود، با مادرش تنها بود. درد و غمی که در نگاهش می‌دیدم، غم از دست دادن مادر بود.



در طول سفر دو هفته‌ای مان از اینکه کسی با او از خانه تماس نگرفت، تعجب کردم. وقتی برگشتیم فهمیدم که در آن مدت مقاله‌ای دربارهٔ پیتر در روزنامه‌ها چاپ نشده بود. آرزو کردم این روش ادامه یابد ولی متأسفانه این‌طور نشد.

اولین روزی که به عنوان خانم آن خانه پایم را به آنجا گذاشتم، به یاد روزی افتادم که در شش سالگی پنهان از دید کسی به آنجا رفته بودم. پیتر پس از بازگشت، از گذشته ساکت‌تر به نظر می‌رسید و گوشه‌گیرتر شده بود. علتش برایم روشن نبود. حدس‌هایی می‌زدم ولی مطمئن نبودم. از شغلم با وجود آنکه به آن علاقه‌مند بودم، دست کشیدم چون می‌خواستم تمام وقتم را با پیتر بگذرانم و او را تشویق به رفتن به مسافرت‌های تجاری کنم تا کمتر در شهر بماند و اگر امکان داشت در آن مسافرت‌ها او را همراهی کنم.

وقتی پیتر پس از بازگشتمان اتومبیل را پشت در خانه متوقف کرد، از من پرسید که آیا هنوز هم رسم است که داماد عروس را در آغوش بگیرد و به داخل ببرد، و من گفتم که نیازی به این کار نیست. نفس راحتی کشید. خوشحال شدم که طبق خواسته او عمل کرده‌ام.

این بدون مشورت دستور داده بود تا مهمانی خصوصی‌ای به مناسبت ورود ما برای شام آن شب برگزار شود. آن شام هم گذشت، و وقتی با پیتر تنها شدم خوشحال بودم.

سوییت طبقهٔ دوم شامل یک اتاق نشیمن و دو اتاق خواب جداگانه و یک حمام بود. همه چیز در آن دو اتاق نشانگر سلیقه‌ای مردانه بود. وسایل اتاق عبارت بود از دو کمد بزرگ، یک کاناپهٔ راحتی چرمی با دو صندلی راحتی دیگر، کتابخانه‌ای کوچک و تلویزیونی رنگی. رنگ فرش خاکستری و دیوارها سفید و مناظر تابلوها همه دربارهٔ شکار روباه بود؛

همان ~~مناظره~~ ~~مناظره~~ ~~مناظره~~ انگلیسی ها. اتاق خواب سومی هم بود که همیشه متعلق به خانم خانه بود و اثاث آن برعکس آن دو اتاق دیگر از سلیقه زیبای زنانه حکایت می کرد. همه چیز رنگ و بوی زنانه داشت. رنگ ها زنده و شاد بودند. به محض ورود از آن خوشم آمد و احساس کردم که مایلیم آن اتاق متعلق به من باشد.

پیتر گفت که برخی شب ها که دچار بی خوابی می شود، به اتاق دیگر می رود تا با مطالعه سرش را گرم کند و تا صبح هم در آنجا خواهد ماند. مانعی نداشت؛ هر طور که او راحت بود، راضی بودم.

در اولین شب وقتی نیمه شب از خواب بیدار شدم، پیتر را کنارم ندیدم، فکر کردم دچار بی خوابی شده و به اتاق بغلی رفته. به آرامی سری به آنجا زدم ولی آنجا هم نبود. به کنار پنجره رفتم و حیرت زده پیتر را دیدم که کنار استخر زانو زده بود. وقتی دقت کردم متوجه شدم که یک دستش را داخل استخر کرده؛ درست مثل اینکه به دنبال چیزی می گردد. چرا؟ به او خیره شدم. پس از مدتی از جا بلند شد و به سمت ساختمان به راه افتاد و پس از آمدن به طبقه دوم به حمام رفت و دست هایش را با حوله خشک کرد و بدون توجه به من از کنارم گذشت و به رختخواب بازگشت. وقتی از کنارم گذشت، تازه متوجه شدم که خواب است و در خواب راه می رفته. حیرت زده شدم. به یاد یکی از هم دانشگاهی هایم افتادم که او هم عادت به راه رفتن در خواب داشت و مسئول خوابگاه به من که هم اتاق او بودم، هشدار داده بود که در آن لحظات او را از خواب بیدار نکنم چون ممکن است واکنشی نشان دهد که قابل پیش بینی نباشد. پس به آرامی کنارش دراز کشیدم.

بی اختیار گفت: «کی؟»

«بله؟»

احساس کردم از بودن در کنارم احساس آرامش کرد و بی‌درنگ  
به خواب عمیق‌تری فرو رفت. تا مدت‌ها بیدار ماندم و به این حادثه فکر  
می‌کردم. از خود پرسیدم: به راستی او با فرو کردن دستش به داخل استخر  
چه منظوری داشت؟ آیا می‌خواست چیزی یا کسی را بیرون بکشد؟

هنگامی که نیکولس گرکو به نزدیکی شهر کرسکیل در مجاورت انگل وود رسید، با خود برای چندمین بار گفت: باید یک دستگاه جهت یاب بخرم. به یاد گفته همسرش افتاد که همیشه می گفت: «مردی به باهوشی و مهارت تو در زمینه حل پرونده های جنایی، چگونه همیشه در یافتن نشانی مشکل دارد؟» وقتی به خیابان کانتی رسید به سمت راست پیچید. او برای مصاحبه با وینسنت اسلاتر به آنجا آمده بود که زادگاهش محسوب می شد و هنوز هم خانه پدری اش در آنجا قرار داشت؛ هر وقت فرصتی پیدا می کرد به آنجا می آمد. گرکو می دانست که اسلاتر دوست و همه کاره پیتز کرینگتون است. طی تحقیقاتش درباره اسلاتر چیز جالبی به دست نیاورده بود. او مردی پنجاه و چهار ساله و مجرد بود که هنوز در خانه پدرش که سال ها پیش از دنیا رفته بود، زندگی می کرد. وینسنت از پس از پایان تحصیل نزد خانواده کرینگتون کار می کرد و طی سال ها بسیار مورد اعتماد پیتز قرار گرفته بود و پس از مرگ مادر پیتز همانند برادری بزرگ همیشه مراقب او بود. به همین دلیل گرکو مایل به مصاحبه با او بود. چون می دانست که او بیش از هر کس پیتز را می شناسد. اسلاتر هم یکی از مهمانان در شب مهمانی بزرگ بود. وقتی گرکو به او تلفن کرد، با ملاقات او

موافقت کرد ولی در خانه خودش، نه در خانه پیترو.

وقتی به منزل مورد نظرش رسید، اتومبیل را متوقف کرد. خانه‌ای قدیمی به سبک دهه پنجاه بود. بلافاصله پس از فشردن زنگ اسلاتر در را روی او باز کرد، به گونه‌ای که گرکو با خود گفت: شاید پشت در منتظر ایستاده بودا

«آقای اسلاتر، از اینکه درخواستم را قبول کردید، متشکرم.»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید تو.»

گرکو با سبک ساختمان‌هایی مانند آن خانه کاملاً آشنا بود. بدون راهنمایی می‌توانست به تمام خانه سری بزند. می‌دانست آشپزخانه ته راهرو و اتاق نشیمن سمت راست در ورودی قرار دارد که پشت آن اتاق یا سالن کوچک غذاخوری قرار گرفته و سه اتاق خواب در طبقه بالاست و سالن خانوادگی بین این دو طبقه و آشپزخانه در طبقه همکف واقع شده است. گرکو خودش در خانه‌ای به همین سبک بزرگ شده بود.

مبل‌مان و اثاث خانه نشان می‌داد که مالکش از سلیقه خوبی برخوردار نیست. در اتاق نشیمن، کاناپه راحتی و چند صندلی دور میز قهوه‌خوری قرار داشت. هیچ چیز آن خانه مانند مالکش جذاب و زیبا نبود.

اسلاتر گفت: «آقای گرکو من علت درخواست شما را برای صحبت با خودم می‌دانم. درباره ناپدید شدن سوزان آلتورپ است و می‌دانم به دنبال مدرکی هستید که بتوانید پیترو کرینگتون را گناهکار بدانید.»

«وظیفه من یافتن حقیقت و چیزی است که روی داده. مادر سوزان تا به اصل قضیه و آنچه بر سر دخترش آمده پی نبرد، آرام نخواهد گرفت. در پرونده ذکر شده که آقای پیترو کرینگتون آخرین نفری بوده که او را دیده، چون در شب مهمانی او را به خانه رسانده. بیست و دو سال است که این پرونده بدون یافتن اینکه چه بر سر آن دختر آمده، باز مانده. فکر کردم به عنوان

دوست، کارمند و همه کاره پیتز کرینگتون بتوانید اطلاعاتی در این مورد به من بدهید.»

«بله، البته، حرف و اعتراضی ندارم.»

«پس آنچه را از شب مهمانی به خاطر دارید، جزء به جزء برایم شرح دهید.»

«مطمئناً شما گفته‌های مرا در بیست و دو سال پیش که در پرونده است، مطالعه کرده‌اید. در آن زمان من هم از مهمانان بودم مثل بقیه. مهمانی بسیار خوبی بود و سوزان به همراه والدینش آمده بود.»

«ولی پیتز کرینگتون او را به خانه‌اش برگرداند.»

«خب بله، خودتان که می‌دانید.»

«شما چه ساعتی مهمانی را ترک کردید؟»

«باز هم همان‌طور که می‌دانید، من شب در آنجا ماندم. اتاقی علاوه بر دفتر کار در آنجا به من داده شده که هر زمان لازم باشد، شب را بمانم. البته اکثر شب‌ها به اینجا می‌آیم. علت ماندنم در آن شب این بود که فردای آن روز هم مهمانی کوچکی قرار بود برگزار شود که من می‌بایست می‌بودم.»

«چه ساعتی به اتاق خود رفتید؟»

«پس از اینکه پیتز با سوزان خانه را ترک کرد.»

«رابطه خود را با خانواده کرینگتون چگونه شرح می‌دهید؟»

«خب هرگز فراموش نمی‌کنم که در درجه اول کارمند آنها هستم. ولی در عین حال به دلیل سال‌ها همکاری به چشم دوستی مورد اعتماد هم محسوب می‌شوم.»

«خیلی هم مورد اعتمادا آن‌قدر که فکر می‌کنم حاضرید همه کار برای

پیتز کرینگتون انجام دهید.»

«خوشبختانه در طول این سال‌ها آقای کرینگتون کار خلافی نکرده‌اند و

ار من هم نخواسته‌اند و یا مجبور نشده‌ام که برای کاری خلاف از ایشان حمایت کنم.» سپس با عصبانیت گفت: «دیگر سؤالی ندارید؟ اگر اجازه بدهید باید به انگل‌وود برگردم.»

«فقط یک سؤال دیگر؛ شبی که همسر پیتز، گریس، در استخر غرق شد، شما حضور داشتید؟»

«بله. غرق شدن او تصادفی بود. می‌دانید که پیتز در مسافرت بود و دبر وقت، او آخر مهمانی بود که از مسافرت استرالیا بازگشت. همسرش مهمانی را در اصل به خاطر تولد نابرداری او برپا کرده بود.»  
«وقتی او وارد شد همسرش چه حالی داشت؟»

«فکر می‌کنم شما جواب این سؤال‌ها را می‌دانید. نیازی به جواب من نیست. او کاملاً به هم ریخته و نامتعادل بود و پیتز از دیدن او در آن حالت ناراحت شد.»

«ناراحت یا خشمگین؟»

«من فکر می‌کنم ناراحت شد.»

«آن شب راهم در آنجا ماندید؟»

«نه. حدود ساعت یازده، پس از آمدن پیتز و رفتن او به طبقه بالا و اتاق خوابش، همه مهمانان آنجا را ترک کردند و من هم یکی از آنها بودم.»  
«مسنخدمین که در خانه بودند؟»

«جین و گری بار هر دو همیشه هستند. هرچند که آنها هم شب‌ها به آپارتمان خود در آن سوی حیاط می‌روند. الین پس از ازدواج با آقای کرینگتون، پدر پیتز، مدتی آن دو را اخراج کرد ولی پس از چند سال دوباره کارشان را در آن جاز سرگرفتند. هر دو در کارشان ماهرند.»

«آن دو پس از بازگشت پیتز کرینگتون بیدار بودند؟»

«نه. پس از سرو قهوه به آپارتمان خود رفتند.»

«حتماً می‌دانید که من با آن دو پیشخدمت صحبت کرده‌ام. نکته مهم این

است که گری بار در بیست و دو سال پیش در بازجویی گفته بود که صبح روز پس از مهمانی شنیده که پیتز کرینگتون به شما گفته کیف دستی سوزان در اتومبیلش جا مانده و بهتر است هرچه زودتر به او رسانده شود چون شاید به آن نیاز داشته باشد. این درست است؟»

«تا حدی. چون اگر پرونده را مطالعه کرده باشید، می‌دانید که پیتز فقط گفت سوزان کیفش را جا گذاشته. حرفی از اتومبیل نزده بود.»

«خانم آلتورپ خوب به یاد دارد که دخترش آن شب وارد خانه شد و پدرش را از آمدنش آگاه کرد. فکر نمی‌کنید سوزان برای گرفتن کیفش بازگشته باشد؟»

«دارید وقت خودتان را هدر می‌دهید. کدام مادری می‌داند که دخترش چند کیف و چه اشیایی داخل کمد لباسش دارد که مادر سوزان بداند؟»

گرکو از روی صندلی بلند شد و گفت: «از وقتی که به من دادید بسیار متشکرم. فقط بگویم که خانم آلتورپ خودسرانه طی مصاحبه‌اش با مجله بلب، پیتز کرینگتون را مسئول ناپدید شدن دخترش معرفی کرده.»

متوجه تغییر رنگ صورت و خشمی شد که در نگاه اسلاتر ظاهر گردید.

«مزخرف است. مزخرف!»

«ولی خب اگر آقای کرینگتون این گفته را یک اتهام بی‌اساس بدانند، می‌توانند از خانم آلتورپ از طریق وکیلشان شکایت کنند، و به این ترتیب این پرونده شاید برای همیشه بسته شود.»

اسلاتر پس از چند لحظه سکوت گفت: «بهتر است از هم خداحفاظتی کنیم.»

وقتی گرکو پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت، با خود گفت: حتماً اسلاتر فوراً تلفنی این خبر را به پیتز یا وکیلش می‌دهد. و بعد اضافه کرد: خانم کرینگتون بهتر بود به حرف مادر بزرگت گوش می‌کردی.



صبح وقتی پیترا از خواب بیدار شد، صحبتی از راه رفتن در خواب نکرد. مشخص بود که چیزی از آن به یاد ندارد. نمی دانستم که باید در این باره با او صحبت کنم یا نه. فقط کنجکاو بودم بدانم که با فرو کردن دستش در اسنخر چه منظوری داشت. آیا می خواسته همسر پیشینش را از غرق شدن نجات دهد؟ این تصور بیشتر با عقل مطابقت می کرد.

پیش از اینکه جین صبحانه را بیاورد خودم قهوه و آب میوه درست کردم چون تصمیم گرفته بودیم برای پیاده روی برویم. در طول صرف قهوه از او درباره پدرم سؤال کردم و او در جواب من گفت: «الین بود که با کار پدرت در خانه مخالفت کرد چون تصمیم داشت همه چیز را در خانه پس از ازدواج با پدرم تغییر دهد، حتی پیشخدمت ها و کارکنان دیگر را. یکی باور کن پدرت باغبان بسیار ماهر و خوش سلیقه ای بود.»

حیرت زده به او نگاه کردم چون تا آن لحظه همیشه از مادر بزرگ شنیده بودم که پدر پیترا او را اخراج کرده. برای اولین بار از دست مگی عصبانی شدم. منصفانه نبود که به من دروغ بگوید. گفتم: «پس چرا دیگران گفتند پدر تو او را اخراج کرد؟»

«باور کن فقط خواستم حقیقت را بدانم. ناراحت نشو.»

به صورتش نگاه کردم. هر بار که چشمانم با چشم‌های او برخورد می‌کرد، زیبایی چشم‌ها و حالت آن را بی‌اختیار می‌ستودم. آن چشم‌های زیبا حالا نگران بود. بلافاصله گفتم: «نه. ناراحت نیستم. خوشحالم که گفتمی چون فکر می‌کردم همان‌طور که به من گفته شده به دلیل دائم‌الخمر بودنش اخراج شده و از او از این بابت ناراحت بودم. ولی حالا آن احساس را به او ندارم.»

«پس بهتر است برویم یک مسابقه دو بدهیم!»

آن پیاده‌روی و دو برای هر دوی ما ضروری بود. پس از بازگشت، اولین صبحانه را در آن خانه با پیترو صرف کردم. اتاق صبحانه در باغ قرار داشت. بسیار زیبا و راحت بود با مبلمانی گرانبها و قدیمی به سبک قرن نوزدهم. نمی‌دانستم کسی می‌داند که آن‌ها چقدر قدیمی و ارزشمند هستند؟ با دیدن صورت درهم پیشخدمت زن خانه، جین، احساس کردم که اتفاقی افتاده. سر میز صبحانه پیترو دستش را دراز کرد تا روزنامه صبح را بردارد و مطالعه کند ولی نمی‌دانم چه شد که منصرف شد و گفت: «بهتر است اول صبحانه را بخوریم، بعد مطالعه کنیم. تجربه به من گفته که خبرها ممکن است اشتها را از بین ببرد.»

ولی جین وقتی برای بار دوم وارد شد تا برایمان قهوه بریزد، با ناراحتی گفت: «عادت ندارم خبر بد بدهم ولی عکسی از شما روی مجله سلب چاپ شده. چون می‌دانم در این باره به زودی به شما تلفن می‌شود، خواستم از پیش با خبرنگاران کرده باشم.»

پیترو روزنامه را گرفت و مشغول مطالعه شد ولی پس از چند لحظه چشم‌هایش را بست. درست مثل اینکه نور شدید آفتاب آن‌ها را آزرده باشد. روزنامه را از دستش گرفتم. با عنوان درشت نوشته بود: «پیترو کرینگتون دخترم را کشته.» و زیر آن عکس پیترو و سوزان کنار هم چاپ

نده بود. پیتز در عکس لبخند گرمی بر لب داشت. لبخندی که در مدت انسابی با او هرگز بر لب‌هایش ندیده بودم. سوزان آلتورپ لباس شب بلند و ربیایی بر تن داشت و موهای بلون‌دش روی شانه‌هایش افشان بود. صورتش از شادی می‌درخشید.

مقاله‌ای از زبان مادر سوزان چاپ شده بود؛ از زبان مادری داغ‌دیده. عکس‌های دیگری هم بود. با خود گفتم: پیتز حتماً باید از خودش دفاع کند. پس از او سؤال کردم: «پیتز چه تصمیمی می‌گیری؟»

با نگاهی پر از درد و غم به من نگاه کرد و گفت: «بیست و دو سال پیش به تمام سؤالات پلیس در این مورد مفصل جواب دادم. پدرم به پلیس اجازه بازرسی کامل منزل را داد. من سوزان را در آن شب دم خانه‌اش پیاده کردم و منتظر ماندم تا وارد خانه‌اش شد. مادر و پدرش هم در بازجویی می‌گفتند که سوزان وارد خانه شده. من بی‌گناهم ولی باور کن در طول تمام این سال‌ها روزی نبوده که به آن فکر نکنم و قلبم فشرده نشود. شکایت بکنم یا نکنم، می‌دانم روزهای بسیار سختی را پیش رو دارم. باز هم باید با روزنامه‌نگارها و عکاس‌های بسیاری روبه‌رو شوم و به سؤالات آزاردهنده آن‌ها پاسخ دهم.»

او را در آغوش گرفتم تا کمی تسلی‌اش دهم. فکر می‌کنم تا حدی هم موفق شدم.

«چی، با ازدواج با تو، دردسرهای خودم را برای تو هم آوردم. تو که گناهی نداری.»

«فکر می‌کنم با همه این‌ها بهتر باشد که با وکلایت مشورت کنی. چاره‌ای نداری. من هم برای خانم آلتورپ متأسفم ولی با کاری که کرده چاره‌ای نداری.»

«نمی‌دانم. باید فکر کنم.»

وقتی پیترا در حال دوش گرفتن بود، وینسنت اسلاتر وارد شد. با او صحبت کردم و از او خواستم تا پیترا را متقاعد کند که با وکلایش مشورت کند. او گفت: «بله. حتماً. من هم برای همین موضوع آمده‌ام تا با او صحبت کنم.»

به یاد آوردم بار اول که اسلاتر را در دفتر کارش دیدم، احساس کردم از من خوشش نیامده. برایم مهم نبود هنوز هم همان احساس را دارد یا نه، مهم پیترا بود. از علاقه زیادش نسبت به پیترا آگاه شده بودم. پس اضافه کردم: «می‌دانید که عدم شکایت از جانب پیترا می‌تواند به اعتقاد خیلی‌ها دلیلی برای گناهکاری‌اش باشد؟»

چند لحظه بعد، او و پیترا از خانه خارج شدند.

بعد از ظهر آن روز کارگران اداره برق را مشغول کردن محوطه پشت نرده‌های خانه دیدم و بعد از ساعتی شنیدم که در طول کندن زمین با اسکلتی رو به رو شده‌اند که در پلاستیکی پیچیده شده بود. اسکلت مربوط به دختر جوانی در لباس شب بلند بود و هنوز لکه‌های خون روی لباسش دیده می‌شد.

پیشخدمتی که این خبر را برایم آورد خودش شاهد بیرون آوردن جسد و آمدن مأموران پلیس و آگاهی بود. بی‌درنگ به خود گفتم که باید جسد سوزان آلتورپ باشد.

زنگ در خانه مرا به یاد صحبت مگی انداخت که همیشه پس از شنیدن زنگ کلیسا به من می‌گفت: «هر وقت جسد پدرت پیدا بشود، مراسم عزاداری او را در کلیسا خواهیم گرفت.» مراسم تدفین سوزان آلتورپ هم به زودی برگزار می‌شد.

پیشخدمت خبر داد که مأموری برای دیدن آقای کرینگتون آمده است.

باربارا کراوس، دادیار عمومی، رو به معاونش، آقای تام موزن، گفت: «می‌دانیم که پیتر کرینگتون گناهکار است ولی مدرک محکمی برای تنظیم محکومیت او نداریم. با وجود اینکه پس از پیدا شدن جسد سوزان النورپ، کالبدشکافی ثابت کرده که او در اثر خفگی مرده.»

نام مورن که مردی چاق با سری طاس بود و سی و پنج سال سابقه کاری را پشت سر می گذاشت، با سر گفته رئیس خود را تأیید کرد.

پیتر کرینگتون از قدرت و ثروت کلان خود استفاده و گروهی از وکلای ورزیده را برای دفاع از خود انتخاب کرده بود؛ وکلایی مشهور و ماهر در امور جنایی که همگی برای دفاع از موکل خود، در صورت تشکیل پرونده‌ای برای محکوم کردن او، آماده بودند و همه اعضای گروه می‌دانستند که در غیر آن صورت با هیئت منصفه‌ای رویارو خواهند بود که حتماً به گناهکار بودن موکلشان رأی می‌دهند.

نیکولس گرکو طبق قرار قبلی با خانم باربارا کراوس به دفتر او رفت. خانم باربارا بر اساس مکالمه تلفنی با گرکو، فکر می‌کرد که او به مدرکی مهم دست یافته و در صورت لزوم آماده همکاری با او در محکوم کردن پیتر کرینگتون خواهد بود. تنها مدرکی که بیست و دو سال پیش طی

بازجویی به دست پلیس نرسید و حتی طی جستجوی کامل خانه کرینگتون پیدا نشد، پیراهنی بود که پیتز شب مهمانی به تن داشت. طبق گفته پیتز در بازجویی، پیراهن را در سبد لباس هایی که باید به خشکشویی می رفت قرار داده بود، و مستخدمی هم که مسئول رساندن لباس ها بوده گفته بود که روز بعد همه را به خشکشویی فرستاده، ولی این پیراهن هرگز بازنگشت و شاید در خشکشویی گم شده بود، که امری طبیعی است و که گاه روی می دهد.

باربارا با خود گفت: حاضرم پول خوبی برای یافتن آن پیراهن که حتما لکه های خون روی آن بوده بدهم.

نیکولس گرکو پس از ورود به دفتر دادیار، بدون تلف کردن وقت سر اصل مطلب رفت و گفت: «خانم آلتورپ به دلیل بیماری ای که دارند، مدت زیادی زنده نخواهند ماند. از اینکه جسد دخترش سرانجام پیدا شده خوشحال است و پس از مرگش کنار گور دخترش دفن خواهد شد. تنها آرزویش این است که عدالت اجرا شود.»

«دقیقاً. من هم به دنبال عدالت هستم.»

«طی چند روز گذشته با خیلی ها صحبت کردم و به دیدن افرادی که در آن مهمانی بودند رفتم، چون فکر کردم پس از سال ها و سپری شدن هیاهو ها و هیجانات شاید قادر به یاد آوردن نکاتی باشند که بتواند به من در حل این پرونده کمک کند. یکی از آنها گری بار، پیشخدمت خانه کرینگتون، است که در گذشته نیز از او بازجویی شده بود.»

باربارا به پستی صندلی تکیه داد به این نشانه که منتظر بقیه صحبت اوست.

«در پرونده آمده که گری بار در بازجویی گفته صبح روز پس از مهمانی شنیده که پیتز کرینگتون به ویننت اسلاتر گفته کیف دستی سوزان شب

بمن در اتومبیلش جا مانده و بهتر است هرچه زودتر آن را به دست سوزان بیاورم. شاید به آن نیاز داشته باشد. در حالی که سوزان یکی از مهمانانی بود که در مهمانی آن روز صبح هم باید به آنجا می‌رفت. پس چه لزومی داشت که کیف به خانه او برده شود؟ به علاوه گری بار اضافه کرد که اسلاتر پس از چند دقیقه به پیتز کرینگتون اطلاع داده که کیف در اتومبیل نیست و او را می‌باید برگرداند.

باربارا گفت: «آن کیف کنار جسد پیدا شده. فکر می‌کنید که خود کرینگتون آن را برگردانده بود یا سوزان بازگشته بود تا آن را بگیرد؟ این یک سوال منطقی به نظر نمی‌رسد.»

«چیز مهمی داخل کیف بود؟»

«نه. شانه، دستمال، رژلب و پودر. چرا شما آنچه را پیشخدمت گفته بیاور می‌کنید؟»

«چون وقتی در ملاقاتم با آقای اسلاتر در این باره صحبت کردم، او اصرار داشت بقبولاند که پیتز نگفته حتماً کیف شب سوزان جا مانده، بلکه گفته شاید جا مانده باشد، و گری بار اشتباه می‌کند.»

نام موزن گفت: «همسر گری بار، جین، در بازجویی گفته بود که پس از پایان سرو قهوه با شوهرش به آپارتمان خود بازگشته‌اند.»

«با این حال پس از صحبت با گری بار، مطمئن هستم که او چیزی نمی‌داند و آن را از ما پنهان می‌کند.»

باربارا جواب داد: «برای من پیدا شدن پیراهنی که پیتز کرینگتون به تن داشته و مفقود شده، خیلی مهم‌تر است.»

«دقیقاً می‌خواستم در این باره با شما صحبت کنم. از طریق آشنایی در هلبینگتون می‌توانستم محل سکونت مستخدمی را که درباره فرستادن آن پیراهن به خشکشویی شهادت داده بود، ماریا والدز، پیدا کنم.»

«راستی؟ کجا زندگی می‌کند؟ او یک ماه پس از آن حادثه به دلیل بیماری مادرش به فیلیپین بازگشته بود. فقط می‌دانیم که از شوهر اولش طلاق گرفته.»

«بار دیگر ازدواج کرده و دارای سه فرزند است و در لنکستر در ایالت پنسیلوانیا زندگی می‌کند. دو روز پیش به دیدنش رفتم، و گفت که در گذشته شهادت دروغ داده، البته درباره آن پیراهن. اگر شما مأموری در اختیار من بگذارید، می‌توانم در حضور مأمور شما کتباً این گفته را برای شما بنویسم.»

«خب، ممکن است چون در آن زمان دختر جوانی بوده، این کار را کرده. فراموشی او موجب شده که قاتل سال‌ها آزاد بگردد.»



خبر مراسم خاکسپاری سوزان آلتورپ در تمام روزنامه‌ها منتشر و عکس‌های گوناگون از مادر داغ‌دیده‌اش در کنار تابوت دخترش چاپ شد. مگی با تنی چند از دوستانش به مراسم رفتند. مگی با یکی از خبرنگاران مصاحبه‌ای کرد. از او سؤال کرده بودند: «به تازگی نوه شما با آقای پیتر کرینگتون ازدواج کرده. شما هم معتقدید که آقای کرینگتون بی‌گناه است؟» و مگی فوراً جواب داده بود: «من همیشه در کنار نوه‌ام هستم.»

در این باره به پیتر گفتم که خیلی متأسفم و او جواب داد: «نه. خب حرف دلش را زده. فراموش نکن اگر مگی نبود، ما حالا با هم نبودیم. نگران نباش. او از روز اول هم مرا بی‌گناه نمی‌دانست. چه لزومی دارد که حالا تغییر عقیده بدهد؟ من باید تلاشم را بکنم تا ثابت شود که بی‌گناهم.» شب‌ها بیشتر وقت‌ها را در طبقه بالا می‌گذرانیدیم تا از دسترس خبرنگاران دور باشیم. چون دیگر در همه جا بودند. محال بود پای خود را از خانه بیرون بگذاریم و با آن‌ها رو به رو نشویم.

پیتر طی چند جلسه مفصل با وکلایش صحبت کرده بود و اسلاتر نیز همیشه حضور داشت. مدتی بود که مگی را ندیده بودم. تصمیم گرفتم به دیدنش بروم، هم حالش را بپرسم و هم ببینم چه خبرهایی کسب کرده.

همیشه گفته‌گرکو در ذهنم بود که شاید ناپدید شدن پدرم با ناپدید شدن سوزان مرتبط باشد. همچنین این تصور که پدرم به علت دائم‌الخمر بودن از کارش اخراج شده بود، مدام مرا به سؤال و امی داشت که حقیقتاً چه روی داده؟ با تمام وجودم باور داشتم که شوهرم بی‌گناه است. اما فکر اینکه چرا پدرم به ناگهان ناپدید شد و مرا تنها گذاشت، مدام آزارم می‌داد. از سه هفته‌ای که از ازدوایم گذشته بود فقط همان دو هفته اول در آرامش بودیم که از هفته سوم به کابوس تبدیل شده بود و ادامه داشت. آن شب وقتی به خبر ساعت یازده گوش می‌دادم، شنیدم که خدمتکار پیشین خانواده کرینگتون‌ها به نام ماریا والدز، پس از بیست و دو سال اقرار کرده که شهادت دروغ داده و هرگز پیراهنی را که پیتربش مهمانی به تن داشته، در سبد لباس‌هایی که باید به خشکشویی برده می‌شد، ندیده.

پیتربا شنیدن این خبر بی‌اختیار گفت: «دروغ محض‌ایکی، حالا همین سبب می‌شود که پرونده دوباره باز شود و هیچ چیز نمی‌تواند جلوی دادگاهی شدن مرا بگیرد.»

الهای کانتر بنکس در سی و هشت سالگی یکی از جوان‌ترین و مشهورترین وکلای امور جنایی محسوب می‌شد و از اعضای گروه وکلای پیتر بود. بنکس تحصیلاتش را در دانشگاه مشهور پیل به پایان رسانده بود و کار و کالتش را با همکاری در دفتر وکالت والتر مارکینسون شروع کرد که خود مارکینسون یکی از وکلای بسیار ورزیده و مشهور امور جنایی بود. این دو به دلیل اثبات بی‌گناهی موکلان خود شهرت بسیار کسب کرده و نردبان برقی را به سرعت پیموده بودند.

اسلاتر با مشورت پیتر این گروه را انتخاب کرد تا از پیتر در دادگاه دفاع و بی‌گناهی او را اثبات کنند. به درخواست پیتر تمام جلسات در خانه صورت می‌گرفت و من هم می‌توانستم کنار او باشم. اسلاتر نیز در تمام جلسات کنار پیتر قرار می‌گرفت تا اطلاعاتی که لازم است در اختیار وکلا قرار دهد. بنکس در روز اول ورود به خانه به همکارانش گفت: «چه کسی هرنت می‌کند که با شخص بانفوذ و ثروتمندی مثل مالک این خانه مقابله بکند؟» دو وکیل دیگر به نام‌های سائول آبرامسون از شیکاگو و آرتر رابینسون، از ایالت بوستون در این گروه بودند.

بنکس در اولین دیدارش با پیتر کرینگتون اقرار کرد که دارای

شخصیتی ویژه است. پیتر برخلاف وکلا با لباس رسمی ظاهر نشد. بسیار ساده پوشیده بود و پس از اینکه دست همه را فشرد، گفت: «لطف کنید من را پیتر و همسرم را یکی صدا کنید چون فکر می‌کنم جلسات بسیاری را کنار هم خواهیم بود. پس بهتر است این دیدارها و جلسات رسمی نباشد. بنکس قبلاً فکر کرده بود که همسر دوم پیتر فرصت طلب بوده و توانسته با مردی ثروتمند ازدواج کند ولی در همان جلسه اول متوجه شد که اشتباه کرده. چون همسر او رازنی بسیار ساده و بی‌ریا مشاهده کرد. او هم مانند پیتر با بلوز و شلواری ساده در جلسه حاضر شده و موهای بلندش را پشت سر جمع کرده بود. جالب‌ترین ویژگی صورتش چشم‌های درشتی به رنگ آبی کبود بود. بنکس در طول دو جلسه اول دقیقاً رفتار زن و شوهر را زیر نظر داشت و متوجه علاقه آن دو به هم شده بود.

آن‌ها سؤالات گوناگون و بسیاری از پیتر کردند تا آن حد که به نظر می‌رسید پیتر آزرده شده ولی با وجود رنجش پیتر برای او توضیح دادند که مجبورند به این کار ادامه دهند. چون دادیار و دادستان تمام این سؤالات را در دادگاه خواهند کرد. بنکس معتقد بود با وجود اینکه دادستان مدرک محکمی برای محکومیت او در مرگ سوزان نداشته و ندارد، با سؤالات پی در پی دنبال کسب چنین مدرکی است. او با خود فکر کرد: آیا واقعاً پیتر بی‌گناه است؟ مارکینسون معتقد بود تنها اشکال این پرونده پیدا نشدن پیراهنی است که پیتر در شب مهمانی به تن داشته و همین موجب شده پرونده تا به حال باز بماند. شکایت پیتر علیه اتهام خانم آلتورپ مانع خواهد شد که مردم فکر کنند گناهکار است چون اگر سکوت کند، دیگران آن را به معنی درست بودن اتهام خانم آلتورپ تلقی خواهند کرد.

سه جلسه هم پس از مراسم خاکسپاری جسد سوزان آلتورپ برگزار

شد. پس از شهادت و اقرار خدمتکار پیشین، ماریا والدز، پیتر و کی و وکلای پیتر بسیار نگران بودند. پیتر به آن‌ها گفت که والدز دروغ می‌گوید ولی نمی‌داند چرا، چون مطمئن است که پیراهن را داخل سبد گذاشته بوده. مارکینسون به پیتر گفت: «زیاد نگران نباشید. ما با روش خودمان سرانجام او را وادار خواهیم کرد که اقرار کند دروغ گفته، البته اگر دروغ گفته باشد، و درباره چگونگی زندگی او در طول این بیست و دو سال مفصل تحقیق خواهیم کرد و اگر موضوع و مدرکی پیدا کنیم، حتماً از آن در دادگاه علیه او استفاده می‌کنیم.»

کانر بنکس در این جلسه احساس می‌کرد که پیتر در قتل سوزان دست داشته، چون شاهی وجود نداشت که ثابت کند پیتر پس از رفتن به طبقه بالا تا صبح از آنجا خارج نشده. همچنین پیدا شدن جسد سوزان پشت نرده‌های دیوار خانه بی‌تأثیر نبود. با خود گفت: با وجود این تمام تلاشم را در نجات او از زندان می‌کنم. این هدف همه ماست. سپس از خود سؤال کرد: آیا نمی‌توان پیتر را در غرق شدن همسر اولش گناهکار دانست؟ همه چیز علیه اوست.

خانم پت جینگز، منشی ریچارد والکر، همان طور که به او نگاه می کرد به خود گفت: امروز عصبی و مشوش است. باز هم در شرط بندی سابقه اسب دوانی باخته و بدهکار شده، مثل همیشه. مگر به اندازه کافی از این نمایشگاه پول در نمی آورد؟ مادرش هم که مرتب به او کمک می کند.

پت شش ماهی می شد که در آن نمایشگاه کار می کرد؛ کاری نیمه وقت از نه صبح تا سه بعد از ظهر. فقط اگر نمایشگاهی برپا می شد، مجبور بود بیشتر بماند، که در مدت شش ماه فقط یک بار این اتفاق افتاده بود. ساعات کارش کم بود و می توانست به سه فرزندش هم برسد. با دیدن حرکات عصبی والکر که مرتب بدون اراده جای تابلوها را تغییر می داد، با خود فکر کرد: حتماً مربوط به پول زیادی است که باخته و همین طور پیدا شدن جسد آن دختر پشت نرده های خانه ای که مادرش در آن زندگی می کند.

به ویژه که پت در مراسم خاکسپاری سوزان هم ناظر عصبی بودن رئیسش بود. پت روز بعدی که جسد پیدا شد، وقتی والکر به نمایشگاه آمد از او پرسیده بود: «به راستی نابرداری شما از اینکه جسدی پشت نرده خانه اش پیدا شده چه حالی دارد؟ به ویژه اینکه تازه از سفر ماه عمل برگشته.»

«هنوز او را ندیده ام. فقط تلفنی با او صحبت کرده ام. خیلی ناراحت بود.»

تمام آن روز نمایشگاه ساکت بود. به قدری که وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد، پت بی اختیار از جا پرید و به خود گفت: محیط اینجا روی اعصابم تأثیر گذاشته. سپس به تلفن جواب داد: «بله، نمایشگاه هنر والکر، بعد از ظهرتان به خیر.»

ریچارد والکر شتابزده به میز او نزدیک شد و با اشاره به او گفت که بگویند در دفتر نیست.

«متأسفم. ایشان فعلاً در نمایشگاه نیستند. فکر هم نمی‌کنم دیگر امروز بیابند.» و با اشاره مجدد والکر گفت: «اگر هم در جلسه باشند تلفنی را جواب نمی‌دهند. اگر مایلید شماره‌تان را بدهید تا من...» با عصبانیت گوشی را گذاشت و به والکر گفت: «محکم گوشی را گذاشت.» او متوجه لرزش دست‌های والکر و دانه‌های عرق بر پیشانی او شد. سپس ادامه داد: «اسمش را نگفتم ولی خیلی عصبانی بود. من اگر جای شما بودم پول را از مادرم می‌گرفتم و می‌دادم که از دستش خلاص شوم.»

دو ساعت بعد ریچارد برای دیدن مادرش به خانه کرینگتون رفت و گفت: «مادر باید به من کمک کنی. اگر پول را ندهم ممکن است حتی مرا بکشند. باور کن این آخرین بار است.»

«ریچارد، تو من را بیچاره کرده‌ای. از یک میلیون دلار پولی که کرینگتون امسال به من داده، نیمی از آن را برای قرض و بدهی‌های تو برداشته‌ام.»

«خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم کمکم کن.»

الین رویش را برگرداند و به خود گفت: می‌داند که باید این پول را

بدهم.

آقای آلتورپ پیش از ورود به اتاق خواب همسرش در زد. کمی نگران بود چون گلدیس از دیروز پس از پایان خاکسپاری جسد دخترشان به اتاقش رفته و تا امروز از آن بیرون نیامده بود.

وقتی وارد شد، گلدیس در رختخواب بود. سینی صبحانه‌اش دست نخورده روی میز کنار تخت به چشم می‌خورد. با نگاهی به چهره گلدیس دلش گرفت، هرچند که سال‌ها بود مانند دو غریبه در آن خانه زندگی می‌کردند. به عکس‌های روی میز نگاه کرد، همه یا از سوزان یا از سوزان و مادرش بود. به خود گفت: دلش این است که در آن دوران بیشتر در سفر بودم. خب سفیر یک کشور مدام در سفر است. چاره‌ای نداشتم.

همسرش با صدایی ضعیف سؤال کرد: «شهادت جدید خانم ماریا والدز را شنیدی؟»

«بله. پیش از اینکه آن را از شبکه خبر ببینم، گرکو به من تلفنی اطلاع داد و مطمئن بود که با این شهادت می‌شود پیتر کرینگتون را محکوم کرد.»

«آرزو می‌کنم که او را با دست‌های دستبندزده ببینم که برای تمام عمرش به زندان می‌برند. چارلز، می‌دانی که چیزی از عمرم نمانده. حال که جسد سوزان پیدا شده می‌دانم که پس از مرگم، هم جسد در کنارش دفن



می‌شود و هم خودم پیش او می‌روم. برای اینکه صددرصد مطمئن شوم، بگو آیا در آن شب مهمانی تو مطمئنی که به خانه برگشت؟ تو او را دیدی؟ آیا سرش فریاد نکشیدی که مجبور شود باز هم از خانه بیرون برود. می‌دانم که از دیر آمدنش به خانه در شب ناراحت بودی. آیا آن شب هم با هم بگومگو کردید؟ مهم‌تر از همه، آیا به رابطه تو و الین پی برده بود؟ می‌دانم که اگر می‌فهمید، با تو حسابی دعوا می‌کرد.»

«تو را به خدا بس است. رابطه من با الین یک اشتباه بود و خیلی زود هم تمام شد. او دیگر برایم جالب نبود.»  
«تو که برای او جالب بودی.»

«ببین، صحبت درباره بیست و چند سال پیش بیهوده نیست؟»  
«ولی تو هرگز جوابم را ندادی. بگو در آن شب درباره چه با سوزان بگومگو کردی؟»

«بهتر است استراحت کنی.» سپس با عجله اتاق را ترک کرد.

جین بار مشغول چیدن فنجان‌های قهوه و آماده کردن ساندویچ‌ها بود. بنا بود جلسهٔ صحبت پیتربا وکلایش در سالن خانه برقرار شود. او همان‌طور که کار می‌کرد با خود گفت: هم‌اکنون تقصیر این بود. اگر پس از ازدواج با پدر پیتربا و شوهرم را اخراج نکرده بود، من حتماً پیراهن پیتربا را در سبد لباس‌ها می‌دیدم و حالا این خدمتکار دیوانه این‌طور با عوض کردن شهادتش در دسر درست نمی‌کرد. چه کسی به او پول داده تا حالا بگوید قبلاً شهادت دروغ داده؟ به یاد صحبت شوهرش گری با گرکو افتاد. خشمگین شد و با خود گفت: من باید می‌بودم. نمی‌دانم او چه گفته که گری اخلاقتش به کلی عوض شده. مدام نگران و عصبی است. شاید حرفی زده و ناراحت است که مبادا به ضرر پیتربا تمام بشود. من می‌دانم که پیتربا به هیچ کس نمی‌تواند آسیبی برساند. پس از لحظه‌ای به یاد مراسم خاکسپاری سوزان افتاد با خود فکر کرد: چه دختر شاد و قشنگی بود! راستی چرا گری به جای اینکه جلو برود و به والدینش تسلیت بگوید، مدام در گوشه‌ای ایستاده بود؟ آن هم گری که در غیاب پیتربا همیشه سوزان را به خانه‌اش می‌برد و می‌رساند.

جین پس از پایان کارش به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن غذا

شد. گری هم پس از پایان جارو کشیدن به او پیوست.

«گری، بهتر است بروی فنجان‌های قهوه را بیاوری تا بشویم. یادت نرود پیش از ورود در بزنی.»

«خودم پس از سال‌ها کار دیگر بلام. نمی‌خواهد بگویی.»

«من کمی عصبی هستم. از دیروز در مراسم آن دختر حالم گرفته است. چه دختر زیبایی بود! نه؟» به صورت شوهرش خیره شد تا واکنش او را ببیند.

«خب بله، بود.» سپس گری سینی را برداشت و بدون کلمه‌ای خارج شد.

گروه وکلای پیتر پس از پنج ساعت گفتگو با پیتر، ساعت سه بعد از ظهر آنجا را ترک کردند. با وجود این مدت زیاد، اطلاعاتی که به دست آورده بودند چندان جالب نبود. کانر بنکس در این جلسه متوجه شد گریس که در سی سالگی با پیتر ازدواج کرده بود، در شب مهمانی حضور داشته. از پیتر در این باره سؤال کرده و پیتر جواب داده بود که گریس با دوستش به مهمانی آمده بود و اضافه کرد بار دومی که گریس را دید، نه سال از ماجرا گذشته بود. بنکس متوجه شد که پیتر از این سؤال خشمگین شده و وقتی از پیتر پرسید: «آیا شاهی دارید که ثابت کند در طول نه سال بعد او را ندیده‌اید؟» متوجه خشم بیشتر پیتر در لحن صدایش شد و به ناچار گفت: «پیتر، من دارم سؤال‌هایی را می‌پرسم که می‌دانم دادیار هم خواهد پرسید. اگر آن‌ها بفهمند که گریس هم در مهمانی بوده، شاید فکر کنند سوزان از توجهی که به گریس کرده‌ای از دست دلخور شده و شاید بگویم که کرده‌اید. ولی پیتر بی‌درنگ از جا بلند شد و ختم جلسه را اعلام کرد و لحن صدایش هنگام خداحافظی با بنکس سرد بود.

پیتر پس از رفتن وکلا به اسلاتر گفت که بهتر است نام بنکس را از گروه وکلا حذف کند. ولی من و وینسنت هر دو به او گفتیم که بسیار اشتباه

می‌کند چون بنکس وکیل بسیار ماهری است و به او نیاز دارد. اما پیتر در جواب اسلاتر گفت: «نکنند تو هم فکر می‌کنی که در شب مهمانی من عاشق گریس شده‌ام و به همین دلیل سوزان را از سر راه برداشته‌ام؟» وینسنت با شکیبایی او را متقاعد کرد و سپس رفت.

پس از رفتن او پیتر گفت: «یکی، من مجبورم با اتفاقی که افتاده، به خاطر اینکه منافع شرکت به خطر نیفتد، از ریاست هیئت مدیره آن استعفا بدهم. با شهادت دروغ آن زن قضیه به آسانی تمام نخواهد شد.» سپس با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «خیلی خسته‌ام. بهتر است بروم بخوابم.»

«من هم می‌روم سری به مگی بزنم.»

پیتر با خنده‌ای عصبی گفت: «از او بپرس می‌خواهد جزو شهود بر ضد من در دادگاه رأی بدهد؟!»

باربارا کراوس و معاونش تام مورن به همراه گرکو برای دیدن ماریا والدز به لنکستر رفتند. ماریا همراه شوهر و سه فرزندش در خانه‌ای امروزی در نزدیکی فرودگاه زندگی می‌کرد.

هوا سرد بود و برف می‌بارید. وقتی از فرودگاه خارج شدند، اتومبیلی کرایه کردند و گرکو به دلیل اینکه هفته پیش هم به آنجا آمده و راه را بلد بود، رانندگی را بر عهده گرفت.

خانم باربارا از اینکه گفته‌های جدید خانم والدز پیش از شهادت در دادگاه به روزنامه‌ها راه یافته بود، خشمگین بود و تصمیم گرفت تا مسبب آن را هرچه زودتر پیدا کند.

در راه گرکو گفت: «چند روز پیش که اینجا بودم، به خانم والدز توصیه کردم که در این دیدار کسی حضور نداشته باشد و کسی صحبت‌ها را نشنود و حتی گفتم که وکیلش هم باید حتماً باشد.»

وکیل خانم والدز مردی بلندقد، حدود هفتاد ساله به نام دانکن آمترانگ بود که در تمام طول ملاقات در کنار موکلش ایستاد. او هم از اینکه صحبت موکلش در روزنامه‌ها چاپ شده بود، عصبانی بود.

خانم والدز از نظر تام مورن، که بیست و دو سال پیش شخصاً از او

بازجویی کرده بود، دیگر آن دختر جوان و یکدنده نبود. بیشتر ساکت و عصبی به نظر می‌رسید.

والدز به آن‌ها گفت که سه دخترش به همراه شوهرش به سینما رفته‌اند و اضافه کرد: «چون خودم حالا سه دختر دارم، اگر بلایی سر یکی از آن‌ها بیاید می‌فهمم که چه خواهم کشید. یادآوری خاطرات طی این سال‌ها، به ویژه پس از پیدا شدن جسد آن دختر بیچاره، موجب شد که تصمیم بگیرم راستش را بگویم. البته فکر می‌کنم در آن زمان خیلی ترسیده بودم. نمی‌دانستم چه می‌گویم. البته دروغ نگفتم، فقط شهادت درست ندادم.»

وکیلش سؤال کرد: «چه تضمینی بابت این اقرار داده می‌شود؟»

خانم کراوس گفت: «از ایشان به دلیل شهادت دروغی که داده دیگر شکایت نخواهد شد و پیگرد قانونی نخواهد داشت، و این هم تضمین کتبی ما، و کاغذی را به سوی او دراز کرد.»

وکیل خانم والدز کاغذ را گرفت و خواند و بعد به موکلش داد تا آن را امضا کند. سپس خانم والدز درباره پیراهن ناپدید شده آقای کرینگتون گفت: «هرگز آن پیراهن را در آن سبد ندیدم ولی چون آقای پیتز کرینگتون گفته بود که آن را در آن سبد گذاشته، من هم تأیید کردم. ترسیدم که برخلاف گفته ایشان حرفی بزنم. تازه استخدام شده بودم و نمی‌خواستم کارم را از دست بدهم.»

«فکر کردید شاید در خشکشویی گم شده باشد؟»

«بله. اول این‌طور فکر کردم. نمی‌دانم، شاید هم وحشت‌زده بودم و درست دقت نکرده بودم. شاید آن کارگر هنوز هم در آن خشکشویی باشد. به راستی اگر در دادگاه بگویم که اشتباه کرده‌ام، نمی‌گویند که آدم دروغ‌گویی هستم؟ من پس از یک سال به خاطر بیماری سخت مادرم از کارم استعفا دادم و به فیلیپین برگشتم. آقای کرینگتون پدر خیلی لطف

کردند و به من یک چک پنج هزار دلاری دادند تا خرج سفرم شود و دست خالی به خانه برنگردم. او روز خداحافظی از من تشکر کرد که علیه پسرش حرفی نزدم و هرچه را دیده‌ام گفته‌ام. آن پیر مرد هم در آن زمان مثل من فکر می‌کرد که راست گفته‌ام.»

خانم باربارا بلافاصله گفت: «مثل اینکه از گرفتن انعام بدتان نمی‌آید. چون آن پول را برای این به شما داد که دروغ گفته بودید.»

«از آن چک هنوز یک کپی دارم.» سپس از کیفش کپی چک را خارج کرد و به دست خانم باربارا داد و گفت: «کپی گرفتم که وقتی با پنج هزار دلار نزد خانواده‌ام برمی‌گشتم، نگویند خدای ناکرده آن را دزدیده‌ام و با نشان دادن کپی چک ثابت کنم که اربابم آن را به من داده.»

آقای مورن و گرکو هم چک را با دقت نگاه کردند. هر سه فکر کردند می‌توان از آن به عنوان یک مدرک مهم استفاده کرد.

در پایان باربارا گفت: «حالا که می‌دانیم آن پیراهن هرگز به خشکشویی برده نشده، می‌توانیم پیتر کرینگتون را به جرم قتل سوزان آلتورپ دستگیر کنیم.»



در آن روز برای اولین بار وقتی از در خانه خارج شدم، با خبرنگار یا عکاسی روبه‌رو نشدم. شاید هم قبلاً بودند و وقتی پیش از من پیتر رفت، به دنبال او روان شدند.

وقتی به مگی تلفنی خبر دادم که به دیدنش می‌روم، زیاد خوشحال نشد. می‌دانست به دلیل مصاحبه‌اش با خبرنگار از او ناراحتم و مایل نبود با من روبه‌رو شود.

اتاق‌نشین از گذشته آشفته‌تر بود. سه هفته‌ای می‌شد که او را ندیده بودم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. برعکس آشفتگی اتاق، مگی بسیار سرحال بود. فوراً روی صندلی راحتی مورد علاقه‌اش نشست. از روزنامه‌ای که کنارش روی میز بود فهمیدم که مشغول خواندن خبر دادگاهی شدن پیتر بوده و با آمدن من آن را کنار گذاشته. از جا بلند شد و در آغوشم گرفت و گفت: «پیتر چطور است؟»

«با اینکه زیر فشار روحی شدید است، خوب است.»

«کی برایت خیلی نگرانم. من...»

«مگی اگر بخواهی علیه او حرف بزنی فوراً می‌روم و دیگر هم پایم را

اینجا نمی‌گذارم.»

فهمید که خیلی جدی گفتم. گفت: «خب بنشین فنجان قهوه با هم بخوریم.»

در مدتی که آنجا بودم دیگر صحبتی دربارهٔ پتر و خانوادهٔ آلتورپ نشد. هنگام خداحافظی به محض اینکه گفتم: «مگی، با پیدا شدن جسد، مادر داغ‌دیده آرام گرفت.» با اشتیاق گفت: «می‌دانی که پشت نرده و دیوار خانهٔ پتر پیدا شده.»

«بله. ولی کسی می‌تواند جسد را آنجا گذاشته باشد.» و بدون اینکه بیشتر به او مجال صحبت بدهم، گفتم: «می‌دانی، پتر گفت که این نظر و طرح پدر بود که در آن زمان نرده‌ها را چند متری به داخل بکشند، چون پدر معتقد بود اگر شهرداری در صدد وسیع‌تر کردن خیابان برآید، دیگر دستی به دیوارها نخواهد خورد.»

«بله. از پدرت شنیدم و حتی گفته بود آنجا را هم می‌خواهد گل بکارد که متأسفانه نشد.»

«مگی، تو دربارهٔ اینکه پدر را آقای کرینگتون بیرون کرده اشتباه کرده‌ای. او را الین اخراج کرده بود. چرا به من گفتی به خاطر اعتیادش اخراج شده؟»

«برایم مهم نیست که شوهرت چه می‌گوید. پدرت همیشه با مسئلهٔ اعتیادش مشکل داشت.»

«ولی پتر گفت که هنگام کار اصلاً چیزی نمی‌خورد.»

«پدرت پس از اخراج شدن خیلی افسرده و نگران بود.»

«شاید به دلیل ناپدید شدن سوزان آلتورپ بود.»

«خب بله، این هم می‌تواند باشد.»

«پس از پدر هم بازجویی شده بود.»

«از همهٔ افرادی که به آنجا رفت و آمد داشتند، بازجویی شد. تو آن شب

بیش من بودی و پدرت هم مشغول قمار با دوستانش بود. فکر نمی‌کنم ناپدید شدن سوزان به او مربوط شود.»

«هنوز که جسد پدر پیدا نشده. تا وقتی پیدا نشود، نمی‌توان اظهار نظری قطعی کرد.»

«پدرت پس از مرگ مادرت، حتی شش سال پس از آن هم مرتب می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تواند جای مادرت را در قلبش بگیرد. همیشه برای او دل‌تنگی می‌کرد. می‌دانم که از کارش در خانه شوهرت خیلی راضی بود چون می‌گفت در کارش آزاد است و اجازه کامل برای طراحی و تزئین آنجا دارد. باور کن کی، پدرت تو را خیلی دوست داشت. فقط معتاد بود. حب برای هر معتادی، هر اتفاقی می‌تواند روی دهد.»

«مگی، من برای شوهرم خیلی خیلی نگرانم.»

مگی جوابی نداد. تلفنی به پیتر کردم و وقتی گفت تا ده شب بر نمی‌گردد، تصمیم گرفتم مگی را برای شام به بیرون ببرم. او در طول شام مرتب حرف زد. بیشتر از صدای مادرم که بسیار قشنگ آواز می‌خواند، و از آهنگ مورد علاقه او صحبت می‌کرد می‌گفت که هر بار آن را می‌خواند، همه دست می‌زدند و از او می‌خواستند که دوباره آن را بخواند.

به یاد ورود پنهانی خودم در شش سالگی به خانه کرینگتون افتادم و دلم خواست از آن صحبت کنم ولی نمی‌دانم چرا چیزی نگفتم. پس از شام او را به خانه‌اش رساندم و به خانه باز گشتم. از روشن بودن چراغ سردر خانه همبیدم که هنوز پیتر برنگشته و پیشخدمت‌ها منتظر ما هستند تا برگردیم. خانه در سکوت کامل فرو رفته بود. وقتی وارد ساختمان شدم و چشمم به نور لامپ آنجا افتاد، به خودم گفتم: پدرم این لامپ را هم در آن زمان بررسی کرده بود. پس از عوض کردن لباس در طبقه بالا منتظر ماندم تا پیتر برگردد. کتابی برداشتم تا سرم را گرم کنم چون نمی‌خواستم با روشن کردن

تلویزیون خبری از پیتر بشنوم. او کمی پس از ساعت یازده به خانه آمد. خیلی خسته به نظر می‌رسید. به من گفت که از ریاست هیئت مدیره شرکتش استعفا داده.

هر دو به آشپزخانه رفتیم. برایش سوپ جوجه گرم کردم چون گفت با وجود اینکه وینسنت در شرکت برای همه دستور شام داده بود، او اشتهایی به خوردن نداشته.

پیتر دو فنجان قهوه ریخت و گفت: «از حالا به بعد بهتر است هر شب فنجانی قهوه بخوریم؛ آرامش‌بخش است. بالاخره، همه چیز می‌گذرد.» سپس مکثی کرد و متفکرانه در چشم‌هایم خیره شد و گفت: «کی، من و تو در این خانه بزرگ تنهایییم. اگر اتفاقی برای تو بیفتد، طبق معمول همه مرا مقصر خواهند دانست. نه؟»

«هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد. اصلاً چرا این سؤال را کردی؟»

«می‌دانی که من در خواب گاهی راه می‌روم؟»

حیرت‌زده جواب دادم: «بله. اولین شبی که برگشتیم شاهد آن بودم.»

«این عادت پس از مرگ مادرم شروع شد. دکترها دارو دادند، مدتی خوب شدم ولی دوباره شروع شد. همیشه کابوس که می‌بینم این اتفاق می‌افتد. به ویژه کابوسی که در آن می‌بینم کنار استخر هستم و دستم را داخل آن فرو کرده‌ام و به دنبال چیزی می‌گردم.»

«بله. همین کار را در خواب کردی و من دیدم. بعد هم به ساختمان برگشتی و دستت را خشک کردی و به رختخواب رفتی. نخواستم بیدارت کنم چون می‌دانستم که نباید این کار را کرد.»

پیتر زیر لب چیزی گفت.

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «چه گفتی؟»

«هیچی. هیچی.»

می دانستم هرچه بود، مهم بود. فکر می‌کنم زیر لب گفته بود:  
«کابوس‌های دیگری هم می‌بینم. شاید آن‌ها کابوس نباشند، همه واقعیت  
باشند.»

باربارا کراوس، تام مورن و گرکو عصر همان روز برگشتند و به دفتر کارشان رفتند و تا دیروقت مشغول به کار بودند؛ مشغول تهیه مدارکی برای گرفتن حکم جلب پیتر کرینگتون و صدور برگه مجوز بازرسی و جستجوی تمام خانه و محوطه آن.

باربارا به مورن گفت: «بازرسی و جستجو حتماً باید به وسیله سگ‌های آموزش دیده صورت گیرد. چگونه در بیست و دو سال پیش این جسد پیدا نشده؟ در آن زمان که سگ‌ها باید بوی جسد تازه دفن شده را بهتر و سریع‌تر تشخیص می‌دادند. احتمال دارد جسد در آن زمان آنجا نبوده و بعداً به آنجا آورده شده، چون فکر می‌کردند دیگر پلیس آنجا را جستجو نخواهد کرد.»

«حتماً همین‌طور است. چون خود من در آن بازرسی و جستجو حضور داشتم و خودم شاهد بو کشیدن سگ‌ها بودم. حتی در همین نقطه که جسد پیدا شد. اگر جسدی بود حتماً کشف می‌شد.»

«من تصمیم دارم فوری با قاضی اسمیت دربارهٔ صدور حکم جلب صحبت کنم که شما بتوانید با مورن، صبح زود پیش از بیدار شدن کرینگتون آنجا باشید.»

«مطمئناً قاضی اسمیت با صدور حکم جلب موافقت خواهد کرد. بهتر است که گروه کاوشی را امشب آماده کنم تا فردا ساعت شش و نیم صبح در آنجا باشیم. از اینکه کرینگتون را با حکم جلب بیدار کنم، بسیار خوشحال می‌شوم.»

آن دو تا نیمه شب در دفتر مشغول کار بودند. مورن پس از پایان کار ورزشی سبک به دست‌هایش داد و گفت: «یادمان رفت حتی شام نخوریم.»  
«فهره که خوردیم. قول می‌دهم فردا شب به شام مهمانت کنم!»

آن شب را تا صبح نخوابیدم. پیتز به دلیل خستگی جسمی و روحی به خواب رفت ولی من از اینکه چه بر سر او خواهد آمد و چه حوادثی پیش روست و اینکه چه کسی گناهکار است، نتوانستم چشم برهم بگذارم. جمله آخر پیش از خوابش مرا به فکر عمیقی فرو برده بود و مرتب سؤال می‌کردم کابوس بوده یا واقعیت؟

پیتز ساعت شش بیدار شد و پیشنهاد کرد که برای آرامش هم شده کمی پیاده‌روی کنیم. هر دو لباس گرمکن پوشیدیم و به طبقه پایین به آشپزخانه رفتیم تا قهوه‌ای با آب میوه بخوریم. ولی پس از آن با صدای در خانه هر دوی ما از جا پریدیم. هر دو بی‌اختیار می‌دانستیم که در آن وقت چه کسی می‌تواند باشد. با عجله نان را در تستر گذاشتم تا پیتز پیش از رفتن با آنها چیزی خورده باشد، ولی او گفت که دیگر اشتها ندارد.

وقتی در ورودی ساختمان را باز کردم، با شش مأمور روبه‌رو شدم. صدای پارس سگ‌ها از وجود مأموران بیشتری در محوطه خبر می‌داد.

«خانم کرینگتون؟»

«بله.»

«من معاون دادیار، تام مورن، هستم. برای جلب آقای کرینگتون آمده‌ام.»



ایشان هستند؟»

پیش از اینکه جواب دهم، پیتر از پشت سرم گفت: «بله، هستم.»  
 «ما علاوه بر جلب شما حکم بازرسی و جستجوی تمام خانه و محوطه  
 را هم داریم.» سپس مجوز را به پیتر داد که آن را بخواند. و بعد اضافه کرد:  
 «می دانید که هرچه حالا بگویید، ممکن است علیه شما در دادگاه استفاده  
 شود. می توانید وکیل خود را خبر کنید.»

از دیروز منتظر چنین حادثه‌ای بودم. ولی حالا تحملش خیلی  
 سخت تر از آن بود که فکرش را کرده بودم. دو مأمور در دو سوی پیتر قرار  
 گرفتند و پیتر دست‌هایش را دراز کرد تا آن دو به آن دستبند بزنند.  
 ظاهرش آرام بود ولی خدا می داند درونش چه می گذشت.  
 با عجله گفتم: «چند دقیقه صبر کنید تا کتی برای او بیاورم. هوا سرد  
 است.»

جین که تازه وارد شده بود، فوراً برای آوردن کت او رفت.

پرسیدم: «او را به کجا می برید؟»

«به زندان عمومی شهر.»

«پس من هم پشت سرتان خواهم آمد.»

«به شما پیشنهاد می کنم که این کار را نکنید. فردا بیایید. تا از ایشان  
 انگشت‌نگاری و پرونده تشکیل شود ساعت‌ها طول می کشد. به شما تا  
 پایان تمام کارها اجازه ملاقات داده نخواهد شد. احتمالاً پس از سه بعد از  
 ظهر امروز قاضی بتواند مقدار پول آزادی موقت او را مشخص کند. در آن  
 صورت با واریز پول به بانک، وکیلشان می توانند ایشان را به طور موقت  
 اراد کنند.»

پیتر پیش از رفتن گفت: «یکی به وینسنت خبر بده تا ترتیب همه کارها را

بدهد.»

بارفتن پیتر مات و مبهوت مانده بودم. مأموران باسگ‌ها در باغ مشغول جستجو بودند. جین بازویم را گرفت و گفت: «بهتر است برویم به آشپزخانه.»

«باید به وینسنت و وکیلش تلفن کنم.»

مأموری وارد شد و گفت که تا پایان بازرسی منزل مجبور است در کنار ما بماند.

جین گفت: «خانم، اجازه بدهید صبحانه درست کنم.»

با خود فکر کردم با روزهایی که در پیش دارم، باید قوی باشم. پس موافقت کردم.

مأموران وارد و مشغول بازرسی خانه شدند. وقتی مأموری را در کتابخانه دیدم به یاد اولین روزی افتادم که به آنجا آمده و پیتر را در کتابخانه دیده بودم. از آن تاریخ چهار ماه گذشته بود. پس از صحبت با وینسنت به آشپزخانه رفتم چون وینسنت اسلاتر خودش با گروه وکلا تماس می‌گرفت. هنگام بلند کردن فنجان قهوه دستم لرزید. جین به کمک آمد و فوراً زیردستی را عوض کرد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. می‌دانستم که از کودکی پیتر را می‌شناختم و به او علاقه بسیار دارد.

طاقت نیاوردم. به کانر بنکس تلفن کردم. گفت که منتظر این اتفاق بود. و فوراً با مارکینسون به زندان خواهد رفت و حتماً امشب پیتر را به طور موقت آزاد خواهد کرد.

وقتی کنار پنجره رفتم تا حیاط را ببینم، بارش باران شروع شد. با خود گفتم: از جایی یا کسی شنیده‌ام که اگر باران بیاید، سگ‌ها نمی‌توانند به کارشان ادامه بدهند. آیا درست بود؟ این سؤال را از مأمور پلیس کردم.

جواب داد: «بستگی دارد که دنبال چه می‌گردند.»

«خب به دنبال چه هستند؟»

نخواستم بپرسم آیا باز هم به دنبال جسد دیگری هستند؟

«من نمی‌دانم.»

او یک مأمور زن میانسال با موهای بلند و مجعد و صورتی دوست‌داشتنی بود. از کنار پنجره دور شدم. گری تلویزیون آشپزخانه را روشن کرد. در همان لحظه پیتر را دستبند به دست نشان داد که از اتومبیل پلیس پیاده و به سمت زندان روانه شد. خبرنگار گفت: «با دستگیری پیتر کرینگتون منبعی اطلاعاتی که نمی‌خواست نامش فاش شود، اطلاع داد که خانم ماریا والدز، خدمتکاری که بیست و دو سال پیش در خانه کرینگتون کار می‌کرد، اقرار کرده که در آن زمان درباره پیراهنی که ناپدید شده شهادت دروغ داده و حتی هنگام ترک کارش و بازگشت به فیلیپین، پدر پیتر کرینگتون چکی به مبلغ پنج هزار دلار برای خرج سفر به او داده و از وی نشکر کرده که آن‌چه را دیده گفته و علیه پیتر حرفی نزده.»

جین با شنیدن این خبر گفت: «آه، خدای من! محال است. آقای کرینگتون آن‌قدر محترم و شریف بود که هرگز به کسی باج نمی‌داد، حتی اگر پای پسرش در میان بود. او حتی در آن موقع از پلیس خواست تمام خانه را برای یافتن آن پیراهن جستجو کنند.»

از خود سؤال کردم: اگر جای پدر پیتر بودم چه می‌کردم؟ متأسفانه جوابی پیدا نکردم.

الین هنوز خواب بود که مأموری زنگ در ساختمان او را به صدا درآورد. فکر کرد یاریچارد است یا برای او اتفاقی افتاده. با دیدن مأموری پشت در حیرت زده شد. ولی پس از شنیدن مأموریت مأمور نفس راحتی کشید. فوراً به اتاق نشیمن خود رفت و تلویزیون را روشن کرد. درست مصادف بود با پیاده شدن پیتر با دستبند به دستش. با خود گفت: از حق نباید گذشت که همیشه با من مهربان بوده و محبت کرده. و چند عکس به همراه خبری از پیتر و پدرش هم نشان داده شد.

الین با دیدن عکس کرینگتون پدر خشمگین شد. با خود فکر کرد: پیتر حتماً درک کرده که زندگی با آن پیر مرد خسیس چقدر برایم سخت بود. با وجود اینکه یکی از ثروتمندترین مردهای جهان بود، با من حتی سر هزینه مهمانی جشن تولدش هم جر و بحث کرد. همیشه تهدیدم می کرد چک‌هایی را که کشیده‌ام نقد نخواهد کرد. در طول پنج سال زندگی مشترک، همیشه با من سر پول دعوا داشت.

الین پس از پایان خبر تلویزیون را خاموش کرد و به این اندیشید که چقدر از اینکه قبول کرده بود همسر آن پیر مرد با بیست و شش سال فاصله سنی شود، به خود لعنت فرستاده. از سر و صدای پارس سگ‌ها به سوی پنجره رفت و پس از نگاهی به بیرون از آن مأمور سؤال کرد: «سگ‌ها در

حال جستجو هستند؟»

«بله.»

«جسد سوزان که پیدا شده. نکند فکر می کنند آنجا گورستان است؟»  
 مأمور جوابی نداد. جستجوی خانه تا ظهر به درازا کشید و پس از رفتن  
 مأمور به اتاق خوابش رفت و دوشی گرفت. در طول پوشیدن لباس فکر  
 دستگیری پیتز لحظه ای رهایش نکرد. چون نگران بود که اگر او به زندان  
 ابد محکوم شود، بر سر او چه خواهد آمد. آیا همسر جوانش اجازه خواهد  
 داد که او باز هم در این خانه بماند؟ یک میلیون دلاری که هر ساله می گرفت  
 چه خواهد شد؟ هر چند طی قرارداد دادی که با کرینگتون پدر امضا کرده بود،  
 باید این پول تا آخر عمرش سالانه به او پرداخت می شد. ولی خب هر چه  
 داشت برای ریچارد خرج کرده بود. حتی ده میلیونی که پس انداز کرده بود،  
 با سرمایه گذاری غلط از دست داده بود. تصمیم گرفت به دیدار پدرش  
 برود و به خود گفت: حتماً باید محبت کی را جلب کنم. می بایست همان  
 اول به او حتی تلفنی هم که شده، ازدواجش را تبریک می گفتم.  
 برای بار دوم تلویزیون را روشن کرد و شنید که ساعت سه همان روز،  
 حله اول دادگاه پیتز تشکیل می شود. گوشی تلفن را برداشت تا به کی تلفن  
 کند.

«کی، عزیزم، خیلی خیلی متأسفم. می توانم با تو به دادگاه بیایم؟»  
 «نه، متشکرم. ولی اگر پیتز شب آزاد شد، خوشحال می شوم تو و  
 ریچارد شام را با ما باشید.» و گریه کنان ادامه داد: «باور کن خیلی برای پیتز  
 نگرانم، خیلی. می دانم که تو هم نگرانی.»

«باشد. شب می بینمت. اگر از دست من کمکی برمی آید بگو.»  
 پس از گذاشتن گوشی گفت: اگر بدانی قبلاً در گذشته چه کمکی به پیتز

در ده ام!

نیکولس گرکو حیرت زده از خانم آلتورپ سؤال کرد: «مطمئن هستید که می خواهید این کار را بکنید؟ بیرون هم هوا سرد است و هم جمعیت و شلوغی برای شما خوب نیست.»

خدمتکار فوراً گفت: «من هم همین را به خانم گفتم.» سپس با نگرانی به خانم آلتورپ در پوشیدن کتش کمک کرد.

«راننده منتظر است. تصمیم گرفته ام که به جلسه دادگاه پیتر کرینگتون بروم و هیچ کس هم نمی تواند مانع شود.»

آقای گرکو بازوی خانم آلتورپ را گرفت و با او به راه افتاد. راننده منتظر بود. در راه خانم آلتورپ سؤال کرد: «این جلسه چقدر طول می کشد؟»

«زیاد نباید طول بکشد. پس از قرائت جرم، قاضی مقدار پولی را که باید برای ضمانت آزادی موقتش پرداخت شود، تعیین می کند.»

«کرینگتون با چه لباسی به دادگاه می آید؟»

«لباس زندان.»

«دستبند هم به دستش است؟»

«بله و مطمئن باشید وقتی قاضی از او سؤال کند که خودش را بی گناه با

گناهکار می داند، خواهد گفت بی گناه. باور کنید رفتن شما به آنجا اصلاً برای حالتان مناسب نیست. نباید به تنهایی بروید.»

«هر دو پسر در کالیفرنیا زندگی می کنند. وقت نداشتند که مرا همراهی کنند. شوهرم که به شیکاگو رفته. به این نتیجه رسیدم که هیچ کس به جز من دلش به حال دختر از دست رفته ام نمی سوزد. من و او رابطه خیلی خوبی با هم داشتیم. از کوچکی همیشه و همه جا با من بود. حتی وقتی کالج را تمام کرد، با خنده گفت: "مادر پس از این می توانیم بیشتر با هم باشیم!" خیلی زیبا و بسیار باهوش بود؛ یک انسان واقعی. راستی نابرداری پتر هم به دادگاه می آید؟ افسوس که نمی توانم در جلسات دیگر هم باشم. این اولین و آخرین بار است. به نظر شما حتماً مسخره می آید؟»

«نه. به هیچ وجه. اکثراً در جلسات قربانیان خود حاضر می شوند. این امری طبیعی است چون یاد قربانیان آن ها دوباره در ذهنشان زنده می شود.»  
«آقای گرکو، از اینکه محل اقامت آن خدمتکار را پیدا کردید و همین طور که آن چک را، بسیار متشکرم. هر دو در محکوم کردن پتر مؤثرند، نه؟»

«بله حتماً. امیدوارم که شما بتوانید آرامشی را که به دنبالش بودید، پس از این به دست بیاورید.»

خانم آلتورپ چشم هایش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. به شدت احساس خستگی می کرد. بیست دقیقه بعد به دادگاه رسیدند.

کانر بنکس با وجود اینکه کاپشن پوشیده بود، وقتی از اتومبیل در پارکینگ ساختمان دادگاه پیاده شد، احساس سرما کرد. پارکینگ بسیار شلوغ بود و او مجبور شد در فاصله دورتری پارک کند. آقای والتر مارکینسون هم همراه او بود. وقتی کانر با قدم‌های تند شروع به رفتن کرد، او گفت: «کمی آهسته‌تر. من مثل تو هر روز صبح سه کیلومتر نمی‌دوم!»

«آه، متأسفم.»

«اصلاً چرا چتر نیاوردی که حالا دوان دوان بروی؟»

«باز هم متأسفم.»

هر دو قبلاً تصمیم گرفته بودند در صورت رویارویی با خبرنگاران، فقط جواب دهند که موکلشان بی‌گناه است و شکایت فقط براساس یک تصور انجام شده، نه واقعیت.

بنکس از رویارویی با خبرنگاران خوشحال نبود. وقتی وارد ساختمان شد، به خود گفت: در طول سال‌ها بارها برای دفاع از موکلان خود به اینجا آمده‌ام ولی این بار همه جا شلوغ‌تر است. دو موکل قبلی او به حبس ابد محکوم شده بودند. با خود فکر کرد: پیتز کرینگتون هم احتمالاً به همان بلا دچار خواهد شد.



با ورود به سالن دادگاه از انبوه جمعیت و خبرنگاران حیرت‌زده و با دیدن خانم آلتورپ ناراحت شد. یکی و اسلاتر در ردیف اول نشسته بودند. از اینکه یکی بالباس گرمکن آمده بود حیرت کرد ولی به یاد آورد که وقتی مأموران برای جلب پیتر به خانه‌اش رفتند یکی گفته بود آن دو می‌خواستند برای پیاده‌روی بروند. مارکینسون با دیدن یکی کمی اخم‌هایش باز شد و دستی بر شانه او کشید و گفت: «نگران نباش. خانم والدز را در روز شهادتش با سؤال‌هایمان بیچاره خواهیم کرد.»

بنکس با خود گفت: یکی کاملاً وضعیت بد شوهرش را درک کرده. خیلی قابل احترام است.

یکی گفت: «والتر، می‌دانم که چه پیش رویمان قرار دارد ولی نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم قاتل در بیرون آزادانه دارد راه می‌رود و به ریش همه می‌خندد. تا آنجا که شناختم، پیتر نمی‌تواند به کسی آزار برساند.»  
بنکس گفت: «مطمئن باش امشب با قید ضمانت آزاد می‌شود. این را قول می‌دهم.»

با ورود قاضی هر دو به سمت جایگاه خود رفتند و نشستند.  
قاضی اسمیت مردی ملایم بود. بنکس با دیدن قاضی اسمیت گفت: بهترین راه این است که جلسات دادگاه تا می‌تواند ادامه پیدا کند. دست‌کم تا آن زمان پیتر می‌تواند شب‌ها در رختخواب خودش بخوابد.  
پرونده پیتر سومین پرونده بود. وقتی نوبت به او رسید، پیتر با دو مأمور وارد سالن شد و بلافاصله بنکس و مارکینسون در دو طرف پیتر قرار گرفتند.

باربارا کراوس از اینکه می‌خواست این پرونده را دنبال کند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

پس از قرانت جرم، پیش از اینکه قاضی مقدار ضمانت آزادی موقت

پیتر را تعیین کند، باربارا کراوس به قاضی پیشنهاد کرد که مبلغ ضمانت بسیار بالا باشد و از مج‌بند الکترونیکی برای آگاهی از رفت و آمد محکوم استفاده شود و برای هر بار خروج از منزل حتماً از قبل اجازه گرفته شود و حق مسافرت هم نداشته باشد.

بنکس زیر لب گفت: «خیلی دارد تند می‌رود.»

قاضی اسمیت رو به پیتر کرد و گفت: «آقای کرینگتون، با آگاهی از ثروت فراوان، بدیهی است که مقدار مبلغ ضمانت تفاوتی نمی‌کند. به همین دلیل و بنا به درخواست دادیار، شما می‌توانید با مبلغ ده میلیون دلار به عنوان ضمانت موقتاً آزاد شوید. علاوه بر این با تمام درخواست‌های خانم دادیار موافقت می‌شود.»

پیتر با صدای آرامی گفت: «قول می‌دهم تا آزادی نهایی خود تمام شروط را رعایت کنم. به خاطر همسر هم که شده این کار را خواهم کرد.» صدایی از میان جمعیت شنیده شد که گفت: «کدام همسر؟ همان که در استخر غرق شد؟»

بنکس وقتی برگشت، مردی را باکت و شلوار تیرمرنگ دید که در میان ردیف وسط صندلی‌ها نشسته بود. آن مرد با مشت محکمی که روی صندلی کوبید ادامه داد: «خداوند خواهرم را که هفت ماه و نیم حامله بود، بیمارزد. پیتر کرینگتون، تو خواهرم را کشتی تا از تولد نوزاد احتمالاً ناقصی جلوگیری کرده باشی. خواهرم پیش از ازدواجش با تو هرگز الکل نمی‌خورد. چه بلایی سرش آوردی که به آن پناه آورد؟»

قاضی اسمیت با عصبانیت به مأموران دستور داد در صورتی که آن مرد ساکت نشود، از سالن خارجش کنند. پس از خروج آن مرد که معلوم شد برادر همسر اول پیتر بوده، برای چند لحظه سکوت سنگینی در سالن دادگاه حکمفرما شد ولی این سکوت با هق‌هق گریه بلند خانم آلتورپ شکسته شد.

ساعت از شش گذشته بود که به خانه برگشتیم. باران شدیدی می‌بارید. پلیس دور محوطه‌ای که به علت بارندگی، جستجوی سگ‌ها در آن ناتمام مانده بود، نوار زردرنگ کشیده بود.

ویننت که از قبل با آمادگی کامل به دادگاه رفته بود، توانست خیلی زود پول ضمانت ده میلیون دلاری را به بانک دادگستری واریز و پیتر را همان شب آزاد کند.

هر دو وکیل پیتر پس از دادگاه معتقد بودند صحنه‌ای که برادرزن اول پیتر و خانم آلتورپ در دادگاه به وجود آوردند، خیلی از نظر هیئت منصفه به ضرر پیتر تمام خواهد شد. بنکس از من سؤال کرد که در گذشته هیچ یک از افراد خانواده همسر اول پیتر از پیتر شکایتی کرده‌اند یا نه. من چیزی نمی‌دانستم. پیشنهاد کردم از پیتر سؤال کند. بنکس معتقد بود برادر گریس اگر هم شکایت نکند، حتماً در آینده نزدیک پول زیادی برای سکوت از پیتر درخواست خواهد کرد. چون مطمئناً می‌داند با یک شکایت قانونی دیگر، مشکل از این هم که هست بیشتر خواهد شد.

فرار شد فردا صبح جلسه‌ای فوری تشکیل دهند. پیتر طبق خواسته دادیار مج‌بند الکترونیکی بر مج دست داشت تا هر جا که می‌رود، پلیس آگاه شود.

به هر ترتیبی بود خارج از ساختمان دادگاه خودمان را از شر جمعیت خبرنگاران و عکاسان نجات دادیم و سوار اتومبیلی شدیم که وینسنت از پیش در آنجا متوقف کرده بود و به سوی خانه حرکت کردیم. به راستی پس از آن روز پر ماجرا به آرامشی نسبی نیاز داشتیم. پیتز برای گرفتن دوش به طبقه بالا رفت و وینسنت هم گفت که تا زمان شام سری به دفترش می‌زند و برمی‌گردد.

وقتی به آشپزخانه رفتم جین گفت که غذای مورد علاقه پیتز را درست کرده. تلویزیون روشن بود و صحنه فریادهای فیلیپ مردیت، برادرزن اول پیتز، نشان داده می‌شد. گری بار بلافاصله آن را خاموش کرد و از من پرسید که میز شام را کجا میل دارم بچیند. گفتم در سالن جلویی، و خودم هم برای گرفتن دوش و مرتب کردن ظاهرم به طبقه بالا رفتم.

از بسته بودن در میانی بین دو اتاق خواب تعجب کردم ولی فکر کردم پیتز حتماً خواسته کمی استراحت کند. پس از حمام شلوار و بلوز مخملی پوشیدم و موهایم را باز گذاشتم. فکر کردم هرچه سرحال تر نشان دهم، پیتز بیشتر احساس آرامش خواهد کرد. به یادم آمد که در تمام این مدت صدایی از اتاق پیتز نشنیدم. آیا هنوز خواب بود؟ به آرامی در اتاقش را کمی باز کردم. او را کنار تخت خوابش ایستاده دیدم که به چمدانی روی تختش خیره شده بود.

پرسیدم: «پیتز، آن چیست؟»

«نمی‌دانم. پس از دوش گرفتن دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم و خواب بدی دیدم. خواب دیدم که به مسافرت می‌روم. وقتی از خواب بیدار شدم این چمدان را روی تخت دیدم. اگر این کار را در خواب انجام داده‌ام، یادم نمی‌آید.»

در ساعت هفت همان شب نیکولس گرکو با همسرش پشت میز شام نشسته بود. فرانسیس شام مورد علاقه او را تهیه کرده بود و از او دربارهٔ محاکمهٔ پیتر که قبلاً خبرش را از تلویزیون دیده و شنیده بود، سؤال می‌کرد. نیکولس هم با اشتیاق جواب سؤالات او را می‌داد.

گفت: «اگر من جای پیتر کرینگتون بودم با قاضی و دادیار صحبت می‌کردم و سر سال‌های زندانی شدن به توافق می‌رسیدم. چون موقعیت پیتر با صحنه‌ای که برادرزن اولش و خانم آلتورپ ایجاد کردند، خیلی بد شد. مطمئناً برادرزنش ساکت نخواهد نشست. خانواده‌اش از خانواده‌های فیلادلفیا هستند. فیلیپ با وجود زن و سه فرزند حتماً بدش نمی‌آید پول کلانی از پیتر بگیرد تا شکایت قانونی نکند. چون اوضاع را از این هم که هست برای پیتر بدتر خواهد کرد. خب هزینهٔ زندگی بالاست، به ویژه که سه فرزندش دانشجوی هم هستند.»

فرانسیس پس از پر کردن بشقاب شوهرش از ماکارونی با سس پنیر و گوشت گفت: «شامت را بخور، باید امروز خیلی خسته شده باشی.»

گرکو مشغول خوردن شد و فکر کرد فرانسیس هنوز هم در چهل و پنج سالگی زیبا و خوش اندام است و با بیست و پنج سال پیش که با او ازدواج

کرده بود، تفاوت زیادی نکرد.

فرانسیس گفت: «در روزنامه دربارهٔ پیدا شدن جسد غرق شدهٔ همسر اول پیتر مطالبی خواندم. بسیاری بر این عقیده هستند که پیتر در غرق شدن همسرش دست داشته ولی همین برادر یا کسی از خانوادهٔ همسر اولش در آن زمان هیچ حرفی از گناهکار بودن پیتر نزده و شکایتی هم نکرده. حالا چطور شده که به این فکر افتاده‌اند؟»

گرکو فکر کرد باید جواب همسرش را بدهد، پس گفت: «تا آنجا که من فهمیدم، خانوادهٔ گریس از اعتیاد او به شدت ناراحت بودند و در ضمن پیتر را هم دوست داشتند. آن‌ها مرگ گریس را حادثه‌ای در اثر مستی بسیار تلقی کرده بودند. ولی شاید پس از مرگ پدر گریس و بیماری مادر او و بستری شدنش در خانهٔ سالمندان، فیلیپ فکر کرده با برپا کردن جنجال از پیتر حق‌السکوت بگیرد و موقعیت را برای این کار مناسب دیده.»

«اگر تو نشانی آن خدمتکار را پیدا نکرده بودی، این همه هیاهو به پا نمی‌شد و امیدوارم که هم خانم آلتورپ و هم فیلیپ قدر این کارت را بدانند.»

«نه، من دخالت چندانی نداشتم چون ماریا والدز پس از خواندن خبرها خودش در پی برقراری ارتباط بود. من فقط شانس آوردم که با یکی از خویشاوندان او برخورد کردم و توانستم نشانی ماریا را از او بگیرم.»

«بله. ولی اگر خانم آلتورپ مصاحبهٔ تو را در تلویزیون نمی‌دید و اگر تشویق تو نبود، او شکایتی نمی‌کرد. حالا همهٔ دوستانم معتقدند با پیدا شدن جسد سوزان، پای پیتر به هر حال به میان کشیده می‌شود. اما آیا به راستی می‌شود گفت که پیتر گناهکار است؟»

«از اینکه از من حمایت می‌کنی متشکرم اما بهتر است دربارهٔ این موضوع فعلاً بیشتر صحبت نکنیم.» در همین لحظه زنگ تلفن به صدا

درآمد. فرانسیس پس از نگاهی به صفحهٔ تلفن، گفت: «شماره‌اش آشنا نیست.»

«بگذار پیامش را بدهد.»

«آقای گرکو، من فیلیپ مردیت هستم. می‌دانم که امروز در دادگاه بودید. خوشحال می‌شوم اگر قبول کنید که دربارهٔ مرگ خواهرم نیز تحقیق کنید، چون من معتقدم که او به قتل رسیده. لطفاً با من تماس بگیرید. شمارهٔ تلفن من...»

گرکو فوراً گوشی را برداشت و گفت: «گرکو صحبت می‌کند، لطفاً بفرمایید.»

اگر آن شب کسی از پنجره به داخل سالن غذاخوری نگاه می‌کرد و ما را در حال خوردن و نوشیدن و صحبت کردن، و گری را در حال پذیرایی می‌دید حتماً می‌گفت عجب آدم‌های خوش‌شانسی هستند!

در طول شام با بودن الین و ریچارد و ویننت و شامی لذیذ، کمی من و پیترا آرامش یافتیم. الین هنوز هم زیبا و خوش‌اندام بود و من متوجه نگاه‌های مهربان او با آن چشم‌های سبزش به پیترا بودم. ریچارد هم کلاً مرد خوش‌قیافه‌ای نبود ولی جذابیت خاصی داشت که مطمئن بودم زنان زیادی را به خود جلب می‌کند. شنیدم شوهر اول الین اهل رومانی بود و والدینش وقتی کودک بود، به امریکا مهاجرت کرده بودند و او پس از پایان تحصیلاتش در امریکا پیش از ازدواج با الین از نظر مالی موفق بود. مشخص بود الین شوهرهای پولدار را ترجیح می‌داد. پیترا بارها گفته بود پدرش با وجود اینکه مردی ثروتمند بود، در مقابل ولخرجی‌های الین همیشه با او جر و بحث داشت. الین در طول شام از اولین باری که به آن خانه قدم گذاشته و پیترا در آن زمان یک دانشجوی جوان بوده صحبت کرد. ریچارد هم تعریف کرد که پس از رد پیشنهاد پدر پیترا برای کار در شرکت او، میانه‌اش هرگز با آن پیرمرد خوب نشد. ویننت بسیار کم صحبت کرد فقط وقتی ریچارد گفت که پدر



پیتر به او پیشنهاد کار در شرکتش را داده، او خندید و گفت مانند پیشنهادی که به او هم داده، البته برای دلالتی و واسطه گری، و او هم همکاری اش را با خانواده پیتر از همان جا شروع کرده.

احساس کردم الین و ریچارد با صحبت از گذشته تلاش می کردند تا فکر آنچه را در آن چند روز اتفاق افتاده، برای مدت کوتاهی هم که شده، از ذهن پیتر دور کنند. و کمی هم مؤثر بود چون پیتر با اشتها شامش را خورد.

ریچارد بین صحبت هایش گفت که آن زمان بنا به پیشنهاد پدر پیتر به نمازخانه خصوصی خانه رفته و پس از دیدن آنجا باورش نمی شده که نمازخانه کوچکی در قرن هفدهم یک کشیش هم داشته باشد، و آنجا خیلی در او تأثیر گذاشته.

من بی اختیار درباره دیدارم از آنجا در شش سالگی و شنیدن مکالمه آن زن و مرد صحبت کردم و گفتم که درباره پول با هم جر و بحث می کردند. الین بلافاصله گفت: «آن دو شمارا ندیدند؟»

«نه، چون بین دو ردیف نیمکت پنهان شده و با دست هایم صورتم را پوشانده بودم و مانند تمام بچه ها فکر می کردم به این ترتیب آن ها هم مرا نخواهند دید.»

الین گفت: «درست مانند من و پدر پیتر که همیشه مثل بچه ها سر پول با هم جر و بحث داشتیم. ولی یادم نمی آید که به نمازخانه رفته باشم.»  
باورم نمی شد که این راز را خودم فاش کنم، ولی خب بی اختیار داستان را تعریف کرده بودم. پیتر فقط گفت: «معلوم می شود کی از بچگی ماجراجو بوده!»

اتفاق قابل توجهی که هنگام تعریف ماجرا روی داد این بود که گری بار، وقتی در حال ریختن قهوه در فنجان من بود، چنان دستش لرزید که مقداری از قهوه روی بلوزم ریخت، چنان که مجبور شدم آن را عوض کنم.

خانم باربارا کراوس طبق قولی که شب پیش به تام مورن داده بود، او را به رستوران دعوت کرد. آن دو در طول شام دربارهٔ پیدا شدن ناگهانی فیلیپ مردیت صحبت می‌کردند.

«مورن می‌دانی که اگر پیتر کرینگتون سرانجام به قتل همراهِش اقرار کند، می‌توانیم با وکلایش برای طول زندانی شدن او به توافق برسیم؟»  
«فکر می‌کردم که شما به دنبال چنین راه‌حلی هستید.»

«ولی هرچه بیشتر فکر می‌کنم، فقط در آن صورت است که می‌توانیم کرینگتون را محکوم کنیم، چون نمی‌شود روی شهادت این خدمتکار که پس از بیست و دو سال حرفش را عوض کرده، زیاد حساب کرد. مطمئناً در مقابل سؤالات وکیل مدافع نمی‌تواند طاقت بیاورد. گروه وکلای کرینگتون خیلی ورزیده‌اند و اگر یک جای کار این خدمتکار لنگ باشد، آن‌ها خیلی سریع می‌فهمند و از آن علیه خود خدمتکار استفاده می‌کنند.»  
«بله. دستمزد آن دو وکیل که دپروز در دادگاه دیدم، برابر یک ماه حقوق من است.»

«تنها راه همین است که او در هر دو پرونده خودش را گناهکار بداند. بعد می‌شود با وکلا در مورد سی سالی زندان توافق کرد. آن هم بدون

بخشش. البته هیچ مدرک محکمی در مورد مرگ همسر اولش وجود ندارد ولی شاید بشود به دست آورد. در آن صورت وقتی از زندان آزاد شود، بیش از هفتاد سال دارد و با ثروتی که دارد می‌تواند سال‌ها باز هم در رفاه زندگی کند.»

«باید دید برادرزن اولش به دنبال چیست؟ واکنش خانواده‌اش چه خواهد بود؟ به ویژه اینکه خانم آلتورپ هم تا آخر محاکمه زنده نخواهد ماند.»

«شاید برادرزنش به دنبال پول است؟»

«من فکر نمی‌کنم.»

«ممکن است به پول نیاز نداشته باشد ولی حتی اگر میلیونر هم باشد، بدش نمی‌آید چند میلیون دلار دیگر مفت گیرش بیاید. پتر هم که از عهده آن برمی‌آید و می‌تواند پولی حسابی به او بدهد و ساکنش کند.»

«شام عالی بود، اما نباید به کالری‌اش فکر کرد! خوب، دسر چه بخوریم؟»

پس از رفتن الین و پسرش وینسنت، هر دوی ما آرام و کمی سر حال بودیم. ریچارد هنگام رفتن گفت که باید به آپارتمانش در منهتن برگردد چون صبح زود قرار ملاقاتی با دختری بسیار زیبا دارد که نقاش خوبی هم هست. الین به شوخی گفت که مواظب باشد عاشق نشود و اگر هم خواست برایش در نمایشگاه مهمانی بدهد، از جیب خودش خرج کند.

گری و جین هم شب به خیر گفتند و به آپارتمان خود رفتند. وقتی گری هنگام خدا حافظی برای بار چندم از من به خاطر ریختن قهوه روی لباسم عذرخواهی کرد، پیتر بالحن محکمی گفت که یک بار عذرخواهی کرده و دیگر لزومی ندارد. از این حالت او خوشحال شدم چون هر دوی ما می دانستیم که در طول چند ماه آینده باید توهین ها و شایعات زیادی را تحمل کنیم و لازم بود که بر رفتار خود تسلط داشته باشیم.

وقتی از پله ها بالا می رفتیم، بی اختیار به یاد دوران دانشگاهم افتادم که برای تعطیلات آخر هفته نزد مگی رفته بودم. تلویزیون فیلمی از گریس کلی و کری گرانت نشان می داد. مگی گفت که گریس کلی قرار است به زودی با پادشاه موناکو، پرنس دینر، ازدواج کند. شاید با یادآوری آن خودم را به دلیل ازدواج با پیتر که مرد بسیار ثروتمندی بود مقایسه کردم.

نمی‌دانم. بعد به یاد چمدان پر از لباسی افتادم که روی تخت پیتر بود و حالت آشفته‌اش، و بعد حالت حاکمانه‌اش باگری و سپس حالت زارش در دادگاه. کدام یک واقعی بود؟ کدام یک حقیقتاً برازنده پیتر بود؟ برای هیچ کدام جوابی نداشتم.

هو امروز بعد باز هم بارانی بود، فقط کمی گرم شده بود. آقای مورن پیش از ورود به دفتر رئیس خود گفت: «امروز هم سگ‌ها نمی‌توانند به جستجو ادامه بدهند. بهتر است آن‌ها را از آنجا ببرند تا وقتی که هوا خوب شد برگردانند.»

خانم کراوس با این پیشنهاد موافقت کرد. سپس گفت: «راستی مورن، به چیزهایی که در آنجا پیدا شده و تعدادشان هم خیلی کم است نگاهی کردم. هیچ چیز باارزشی نیست و مدرکی محسوب نمی‌شود. البته نباید هم پس از بیست و دو سال انتظار زیادی داشت. اگر کرینگتون آن قدر باهوش بوده که پیراهنش را از بین ببرد تا پیدا نشود، اثر دیگری هم بر جا نگذاشته است.»

«تنها چیز قابل توجه همین طرحی است که با دست روی کاغذ کشیده شده؛ طرح کاملی از تمام محوطه بیرونی ساختمان و فضای سبز آن.»  
«بله. اما چه معنی‌ای می‌دهد؟»

«این در اتاقی در پوشه‌ای پیدا شد. در یکی از اتاق‌های زیر شیروانی که در طول این سال‌ها به انباری تبدیل شده‌اند و هر چیزی که لازم نبوده در آنجا انباشته شده. مأمور می‌گفت بیشتر چیزهایی که در آن اتاق روی هم

ریخته شده، با ارزش و قیمتی هستند و اگر آنها را در حراج بفروشند، پول خیلی خوبی گیرشان می آید. ولی خب خانواده کرینگتون که نیازی به این پولها ندارد. در این طرح، نقطه‌ای که جسد سوزان پیدا شده هم به چشم می خورد.»

«این باید طرح اصلی باشد، پیش از اینکه نرده‌های دیوار حیاط را چند متری به داخل بکشند.»

«طرح از جانانان لنینگ، پدر همسر فعلی پتر، است که زیرش امضا کرده. او هم مدتی کوتاهی پس از اینکه سوزان ناپدید شده، مفقود شده و تا امروز هم جسدش پیدا نشده.»

«رئیس، منظورن این است که شاید رابطه‌ای بین این دو وجود دارد؟»  
 «نه. چون قاتل سوزان که پیدا شده. ولی همین لنینگ بود که محدوده حصار نرده‌ها را تغییر داد و درست پنجاه متر عقب کشید و بعد هم طبق طرح می‌خواست در آنجا گل و درخت و فضای سبز درست کند.»

«ولی خیلی زود اخراج و ناپدید شد. کسی به آن فضای سبز نرسید و پس از سالها فقط علف هرز در آنجا پیدا شد.»

خانم باربارا کراوس طرح را در پرونده قرار داد و زیر لب گفت: «فقط سعی دانم که...»

صبح روز سه‌شنبه فیلیپ مردیت به قصد دیدار نیکولس گرکو در ایستگاه قطار ویلادلفیا سوار قطار شد. برای شناخته نشدن عینک تیره آفتابی زده بود. از پس از مرگ خواهرش تا روز دادگاه، پیتر کرینگتون را ندیده بود و دلیل رفتش هم به دادگاه دیدن پیتر از نزدیک با دستبند بود. ولی هیجان‌زده شد و هیاهو به پا کرد. به فکر افتاد که باید از گرکو بخواهد تا درباره مرگ خواهرش تحقیق بکند.

چند صد متر جلوتر از دفتر گرکو از قطار پیاده شد ولی به دلیل بارش شدید باران مجبور شد سوار تاکسی شود. او تصمیم گرفته بود که جد خواهرش را به ویلادلفیا و در گورستانی نزدیک، جایی که پدرش و بعضی از اقوامش دفن شده بودند، منتقل کند. از تغییراتی که در طول سال‌ها در محله منتهن انجام شده بود، شگفت‌زده شد. وقتی مجبور شده دلار کرایه تاکسی بدهد، فکر کرد آیا این سفر یک روزه ارزشش را دارد؟ همسرش شب گذشته از او سؤال کرده بود که با هزینه بالای تحصیل بچه‌ها و خانواده، چگونه به فکر استخدام کارآگاهی خصوصی افتاده، آن هم پس از این همه سال؟ اما او جواب روشنی نداشت.

ساختمانی که دفتر گرکو در آن قرار داشت هشت طبقه بود و دفتر در



طبقه چهارم قرار داشت که شامل یک سوییت و اتاقی کوچک برای منشی بود. با ورودش منشی اطلاع داد که آقای گرکو منتظرشان هستند.

پس از سلام و احوالپرسی، گرکو مستقیم سر اصل مطلب رفت و گفت: «لطفاً دقیق شرح بدهید که چه می‌خواهید و هدفتان چیست؟»

«فکر می‌کنم پیتر به دلیل اعتیاد خواهرم، می‌دانست که صاحب فرزندی ناقص خواهد شد. به همین دلیل خودش را از شر گریس و بچه خلاص کرد. به ویژه که از اول هم، آن یک ازدواج عاشقانه نبود و هر دو دارای شخصیت متفاوتی بودند. گریس اجتماعی و اهل معاشرت و مهمانی، و پیتر گوشه‌گیر و کم‌حرف و گریزان از مهمانی بود. نکته مهم این است که هنگام ازدواج یکی از شرط‌ها این بود که در صورت طلاق آپارتمانی یک میلیون دلاری به گریس و در صورت داشتن بچه هر ساله مبلغ بیست میلیون دلار بابت فرزند و مادر پرداخت بشود.»

«می‌دانید که پس از مرگ خواهرتان، پیتر کرینگتون با هزینه خود آزمایشی با دستگاه دروغ‌سنج انجام داد؟ درآمد هفتگی او حدود هشت میلیون دلار است که برای ما باور نکردنی نیست ولی چنین قراردادی هنگام ازدواج خواهرتان، نمی‌تواند انگیزه محکمی برای مردی به ثروتمندی او برای کشتن همسرش یا جنین در رحمش باشد. امروزه مراکز خوب و دستگاه‌های مجهزی برای نگهداری معلولین وجود دارد.»

«ولی خواهرم در طول هشت سال ازدواجش با پیتر سه بار سقط جنین کرد. او عاشق بچه بود. به این ترتیب غیر ممکن است که دست به خودکشی زده باشد. چند بار تصمیم گرفته بود که ترک اعتیاد کند.»

«می‌دانید که میزان الکل در بدن او پس از کالبدشکافی سه برابر بیش از حد قانونی بوده؟ خیلی‌ها با چنین میزان الکلی می‌توانند در اثر مستی به خیلی کارها دست بزنند. خودتان خوب این را می‌دانید.»

فیلیپ پس از چند لحظه مکث گفت: «موضوعی هست که به والدینم قسم خوردم به کسی نگویم. ولی پدرم که در گذشته و مادرم هم که در خانه سالمندان و بیمار است. گریس در همان زمان عاشق مرد دیگری هم بود و قصد داشت پس از تولد بچه از پیتر طلاق بگیرد. آن مرد بی پول بود و گریس عاشق زندگی اشرافی. متأسفانه همیشه پس از اولین لیوان نوشیدنی دیگر قادر نبود جلوی خودش را بگیرد.»

«خب آن شب پیتر که در مسافرت بود. پس چه کسی باید این کار را کرده باشد؟»

«گریس می‌دانست که اگر نوزادش زودتر از نه ماهگی به دنیا آید شانس زنده ماندنش زیادتر است. امکان دارد کسی مثل اسلاتر در لیوان او نوشیدنی بیشتری ریخته و پس از مستی او را به استخر انداخته باشد. ولی پیتر پس از رسیدن همان‌طور که می‌دانید لیوان او را گرفت و ریخت و پس از فریادی بر سرش به طبقه بالا رفت، شاید از روی خشم بعداً پایین رفته و همسرش را به استخر پرت کرده.»

«هر دو حدس شما مسخره است.»

«ولی من فکر می‌کنم اسلاتر حتی در ناپدید شدن سوزان هم دست داشته. اگر این صحت داشته باشد، من که تعجب نمی‌کنم چون اسلاتر مانند یک برادر بزرگ به پیتر علاقه دارد.»

«خب با تمام این فرضیات بهتر نیست به دفتر دادیاری بروید و آنجا همه این حرف‌ها را بگویید و شکایت‌نامه‌ای امضا کنید؟ حالا که پدرتان در گذشته و مادرتان بیمار است و قسم خود را هم شکسته‌اید، دیگر اشکالی ندارد که به جز من به دادیار هم بگویید.»

«دوست ندارم تا نیاقتن مدرکی محکم نام خواهرم را بی‌جهت بر سر زبان‌ها بیندازم. ولی خب پیشنهاد شما هم درست است.»

«من حاضرم برای شما تحقیق کنم. ولی باید دستمزد من از قبل پرداخت شود و در صورت دریافت پول از پیتر کرینگتون باید به من هم اضافه بر دستمزدم پرداخت کنید.»

به ناگهان متوجه تغییر حالت پیتر شدم. درست مثل اینکه بر اثر فشاری به گوشه‌ای پرتاب شود. خیلی گوشه گیر و ساکت شده بود. هر دو آن شب را خوب خوابیدیم. احساس می‌کردیم که وارد یک جنگ شده‌ایم. اولین جنگ را دشمن برده بود. ما باید قدرت و نیروی خود را جمع می‌کردیم تا برای جنگ‌های بعدی آماده شویم.

جین پیش از رفتن ما به طبقه پایین میز صبحانه را چیده بود و با ورود ما سؤال کرد که تخم مرغ با بیکن دوست داریم، و هر دو با خوشحالی تأیید کردیم.

روزنامه صبح برخلاف همیشه روی میز نبود ولی پیتر از جین خواست تا آن را بیاورد و پس از رفتن جین گفت: «یکی لازم نیست بگوییم که روزهای بسیار سختی در پیش داریم و می‌دانم اگر به همین ترتیب پیش برود، هیئت منصفه مرا گناهکار خواهد خواند. شاید محاکمه یک سال هم طول بکشد ولی برای هر دوی ما بهتر است که سعی کنیم تا آن روز به زندگی عادی خود ادامه بدهیم. البته تا آنجا که ممکن است. به من اجازه ملاقات با وکلایم را داده‌اند و بهتر است که در دفتر کارم آن‌ها را ملاقات کنم. وینسنت در اینجا چشم و گوش من خواهد بود.»

به این ترتیب حالا وینسنت نفر سوم زندگی ما بود. من هم به بودنش در کنارمان عادت کرده بودم. پیتر ادامه داد: «گری بار می تواند مرا هر بار که به دفتر می روم با اتومبیل ببرد. می خواهم اگر بشود از دادگاه هفته ای سه بار اجازه رفتن به دفتر را بگیرم. کی باور کن من قادر نیستم به هیچ کس آزاری برسانم.»

«این را می دانم پیتر. به او نزدیک شدم و ادامه دادم: «از همان لحظه اول که دیدمت، فهمیدم. آرام و متین در کتابخانه روی مبل نشسته بودی و وقتی وارد شدم، از صندلی که بلند شدی، عینک مطالعات شر خورد، سپس آن را برداشتی و روی میز گذاشتی! از همان لحظه عاشقت شدم.»

«من هم از همان لحظه ورودت عاشق دختری شدم با موهای بلند و زیبا که پشت سرش جمع کرده بود و چشم هایی گیرا. به راستی به یاد شعری که در دبستان خوانده بودم افتادم؛ درباره دختر مالکی بزرگ با چشم های سیاه و موهای بلند که مشغول بافتن گیس هایش بود.»

«بله، آن شعر را به یاد دارم ولی فراموش نکن که من دختر یک باغبانم نه مالک و رنگ چشم هایم هم سیاه نیست!»  
«روشن هم نیست.»

تمام مدت فکر پدرم از ذهنم خارج نمی شد. نمی دانم چرا.  
«کی، پدرم هم مردی مهربان و دست و دلباز، و به موقعش مقتصد بود. باور کن چک پنج هزار دلار را برای این به خانم والدز، خدمتکار جوان، داده بود که مادرش بیمار بود و باید به فیلیپین برمی گشت. پدر نخواست که دست خالی برود ولی در مقابل همیشه با الین سر و لخرجی هایش جر و بحث می کرد.»  
«خوب است که تو اصلاً مقتصد نیستی و به پدرت نرفته ای.»

«ولی در خیلی چیزها شبیه او هستم. من هم مثل او دوست ندارم مداوم پیشخدمت های خانه را عوض کنم و مثل او دوست ندارم پیشخدمت ها

شب را در این ساختمان بمانند و مثل او از داشتن چندین خدمتکار متنفرم. شاید مقصد بودن پدر به این دلیل بود که او از صفر شروع کرد تا توانست پولدار بشود.

پس از صبحانه پیتز تلفنی از کانر بنکس خواست تا اجازه رفتن او را به شهر برای ملاقات با گروه وکلایش بگیرد.

من تصمیم گرفتم سری به آپارتمان کوچکم بزنم و چیزهایی را که دوست داشتم با خود بردارم. به راستی دلم برای آنجا تنگ شده بود.

هر دو با هم به راه افتادیم. اول پیتز دم شرکتش پیاده شد و بعد به سمت آپارتمانم به راه افتادم. به این ترتیب پیتز معتقد بود کمتر توجه کسی جلب می‌شود و قرار شد ساعت چهار و نیم به دنبالش بروم.

همه چیز در آپارتمان مانند گذشته مرتب و منظم بود، فقط حالا با مقایسه با خانه پیتز خیلی کوچک‌تر از پیش به نظر می‌رسید.

اول به پیام‌های تلفنی‌ام گوش کردم. سپس لباس‌ها و چند عکس از پدر و مادرم را جمع کردم. با خود فکر کردم اگر الین مارک لباس‌هایم را ببیند، حتماً به من خواهد خندید. هنوز هم در پی مارک لباس نبودم. اشک در چشم‌هایم جمع شد، چون آرزو داشتم روزی با پیتز به آنجا بیایم و حتی اگر می‌شد در همان جا با آرامش کامل زندگی کنیم. زندگی ساده را ترجیح می‌دادم.

به عکس مادرم نگاه کردم؛ چقدر زیبا بودا مگی گفته بود که هنگام شیر دادن به من در اثر سکه قلبی در گذشته. با خود فکر کردم وقتی پدرم به خانه برگشت و او را که مرا در آغوش داشت مرده یافت، چه حالی به او دست داده است؟

وقتی عکس پدر و مادرم و مرا که در آغوش مادرم بودم، به پیتز نشان دادم، گفت که کاش ماهم روزی بتوانیم چنین عکس خانوادگی‌ای بگیریم.

در آن شب عکسی از پدر و مادر پیتر را هم کنار عکس پدر و مادر خودم روی میز قرار دادم.

پیتر با دیدن آنها گفت: «روزی هم می‌رسد که بچه‌های ما از آنها صحبت کنند.»

به عکس پدرم اشاره کردم و گفتم: «ولی نمی‌دانم به آنها درباره پدرم چه بگویم؟ بگویم چه بلایی سرش آمد؟»

«سعی کن او را به خاطر اینکه خودکشی کرده ببخشی.»

احساس می‌کردم پدرم حضور دارد و به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

صبح فردا برخلاف دو روز پیش هوا آفتابی بود و آسمان آبی و با شنیدن صدای پارس سگ‌ها فهمیدم که جستجوی پلیس دوباره شروع شده است.

نیکولس گرکو طبق قرار قبلی ساعت سه و نیم بعد از ظهر چهارشنبه وارد دفتر خانم باربارا کراوس شد. باربارا کراوس با دیدن او گفت: «فکر نمی‌کردم شما را به این زودی دوباره ببینم.»

«من هم همین‌طور، ولی خوب پیش آمد، دلیلش ملاقاتی بود که با فیلیپ مردیت داشتم و از من خواسته تا دربارهٔ چگونگی غرق شدن خواهرش تحقیق کنم. او معتقد است که کرینگتون در مرگ همسرش دست داشته.»  
خانم باربارا حیرت‌زده سؤال کرد: «اگر بتوانید مدرکی در این مورد پیدا کنید، بسیار خوشحال می‌شوم.»

«جادوگر که نیستم. فکر کردم تحقیق ضروری ندارد ولی فکر نمی‌کنم بدون مدرک بشود پیتر را محاکمه کرد. آمدم تا اگر اجازه بدهید پرونده را مرور و با مأموری که برای بازجویی به منزل کرینگتون رفته صحبتی بکنم.»

«حتماً. آقای مورن سرپرست گروه بوده. حالا در دادگاه است ولی تا آمدن او می‌توانید در دفتر ایشان پرونده را مطالعه کنید.»  
«پیشنهاد خوبی است.»

باربارا دگمه‌ای را فشرده تا مستخدمی را برای آوردن پرونده بفرستد. سپس



گفت: «آقای گرکو، من پرونده را مو به مو، جزء به جزء خوانده‌ام؛ چند بار. ولی چیزی که بتوان علیه کرینگتون درباره غرق شدن همسرش در استخر خانه‌شان استفاده کرد نیافتم. بهتر است از آقای فیلیپ مردیت بخواهید با ما تماس بگیرند. شاید بتوانیم از گفته‌های ایشان به جایی برسیم.»

«ایشان خودشان می‌دانند. به ایشان همین پیشنهاد را کردم.»

در طول یک ساعت و نیم بعد گرکو مشغول مطالعه پرونده بود و یادداشت برمی‌داشت. به اندازه یک کتاب یادداشت برداشت. تنها چیزی جالبی که یافت، بریده‌ای از یک مجله یا روزنامه بود که گریس با دست خود زیر آن نوشته بود: «بلیت خریداری شود.» بلیت مربوط می‌شد به آگهی نمایشی که در ۲۵ آگوست ۲۰۰۲ اجرا می‌شد، به نام یک زن. از نظر گرکو این می‌توانست دلیلی باشد که در آن زمان گریس قصد رفتن به نمایش را داشته نه خودکشی. و طی یادداشت‌هایش به این نتیجه رسید که ضمناً با زوجی به نام جفری و نانسی هموند که از دوستان نزدیک گریس بودند و در مهمانی آن شب هم حضور داشتند، ملاقاتی داشته است. همین‌طور با پیشخدمت خانه پیتز، گری بار، که هم در شب مهمانی و هم در مهمانی روز بعد از مهمانان پذیرایی می‌کرده و در پرونده ذکر شده بود که هر زمان خانواده آل‌تورپ مهمان داشتند، از او هم استفاده می‌کرده‌اند. پس می‌بایست هر دو خانواده را خوب بشناسد.

ساعت پنج و نیم شد ولی آقای مورن نیامد. پس پرونده را بست و دوباره به دفتر دادیار رفت. در آنجا آقای مورن را مشغول صحبت با دادیار دید.

خانم دادیار با دیدن او درست مثل اینکه انتظار او را در دفتر معاونش فراموش کرده باشد، گفت: «آه متأسفم که شما نتوانستید با معاونم صحبت کنید. امروز دیگر وقت نیست. باید به خانه کرینگتون برود چون خبر رسیده که جسد دیگری در آنجا پیدا شده است.»

پیش از ازدواج با پیتر، وقتی کودکان به کتابخانه می آمدند، همیشه شعر مورد علاقه ام را برای آن ها می خواندم که نامش «ساعت بچه ها» بود. شعر این گونه شروع می شد: «وقتی تاریکی شب جایش را به روشنی روز می دهد...»

در آن عصر با تاریک شدن هوا به یاد آن شعر افتادم و هم زمان پارس سگ ها بلند شد. پیتر برای ملاقات با وکلایش رفته بود. با وجود اینکه بعد از ظهر خوابیده بودم، باز هم احساس خستگی می کردم و در کتابخانه بودم که پارس سگ ها را شنیدم. شتابان به آشپزخانه رفتم. جین که تازه وارد آنجا شده بود تا شام را حاضر کند گفت: «خانم کرینگتون نمی دانم چه شده که بر تعداد پلیس ها اضافه شده. گری رفته ببیند چه خبر است. باید سگ ها چیزی پیدا کرده باشند که این طور پارس می کنند.»

بی اختیار دوان دوان از ساختمان خارج شدم. مأموران دور برکه ای که تابستان ها در آن ماهی زنده نگهداری می شد جمع شده بودند. گری با دیدن من گفت: «یکی از سگ ها اسکلت ران پایی را پیدا کرده.»

«مال انسان است؟»

«بله.»

در آن لحظه صدای آذیر اتومبیل پلیس را شنیدیم که به خانه نزدیک می‌شد. با خود گفتم: این جسد دیگر مال کیست؟

پس از چند لحظه چند مأمور دیگر هم وارد خانه شدند. فکر کردم نکند اینجا در گذشته دور محل قبیله سرخپوستان بوده. در همین لحظه مأموری که قلاده سگی به دست داشت، فریاد زنان گفت: «این جسد هم مثل قبلی در پلاستیک پیچیده شده.»

دیگر نفهمیدم چه شد. فقط شنیدم که یکی گفت: «افتاد، بگیرش.» و بعد مأموری و گری هر دو دستم را گرفتند که به زمین نیفتم و مرا به داخل خانه برگرداندند.

وقتی روی صندلی نشستم تمام بدنم می‌لرزید. جین پتویی آورد و روی تنم انداخت. از گری خواستم تا برود و ببیند جسد مال چه کسی است.

پس از چند دقیقه برگشت و گفت: «جسد متعلق به مردی است که زنجیری با قاب عکسی که به آن آویخته شده، دور گردنش بوده.»  
پرسیدم: «قاب عکس با زنجیر؟» و بی‌اختیار گفتم: «جسد پدرم است. چون او همیشه زنجیری بر گردن داشت که در قاب آن عکس مادرم بود.»

صبح روز بعد فیلیپ مردیت در تلفن قاطعانه گفت: «دیگر مطمئنم که پیتر خواهرم را کشته. باید به دفتر دادیار بروم و همه چیز را بگویم.»  
 گرکو گفت: «تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌اید. بهتر است این خبر که خواهرتان عاشق مرد دیگری بوده، پیش از شروع دادگاه به خارج درج پیدا نکند. چون دیگر نمی‌توانید ادعا کنید که خواهرتان به خاطر جنین ناقص به دست شوهرش غرق شده.»

«خب وکیل پیتر که خواهد فهمید.»

«البته. ولی آن‌ها هم مایل نیستند که این موضوع بی‌موقع پخش شود.»  
 «اگر پیتر به قتل خواهرم اقرار کند، می‌توانم از او قانوناً شکایت کنم؟»  
 «بله.»

«شاید فکر کنید که در صدد گرفتن حق‌السکوت هستم. هرچند که هر ماهه ده هزار دلار برای مادرم که در خانه سالمندان است پرداخت می‌کنم و هزینه زندگی هم بسیار بالاست، می‌خواهم انتقام مرگ خواهرم را بگیرم.»  
 «بله، می‌فهمم.»

«از کمکتان متشکرم. خدا حافظ.»

گرکو پس از گذاشتن گوشی تلفن به پستی صندلی تکیه داد. همان‌طور

که در روزنامه به عکسی از گریس بالباس بلند شب نگاه می‌کرد که مربوط به شب مهمانی بود، از خود پرسید: اگر قصد خودکشی داشته، چرا سفارش بلیت نمایش داده؟ سپس به خود جواب داد: حتماً باید تاریخ مجله را پیدا کنم و به ملاقات آقا و خانم هموند بروم.

پنج روز پس از پیدا شدن جسد پدرم، پلیس زنجیر و قاب عکس را به من داد. با گذشت زمان و رطوبت خاک عکس تیره شده بود ولی هنوز هم صورت زیبای مادرم دیده می‌شد. تصمیم گرفتم بعد از آن همیشه زنجیر را به گردنم بیندازم.

پلیس پیترا را در مرگ پدرم مجرم شناخت و دستبند به دست او را دوباره به زندان برد. اسلاتر برای آزاد کردن او به دادگاه رفت و وکلای او هم بلافاصله راهی دادگاه شدند. دادیار به وکلا خبر داد که جلسه‌ای اضطراری در ساعت هشت برقرار خواهد شد. انتظار اینکه ودیعه آزادی موقت دو برابر شود، بسیار بود.

پیترا از من خواست تا در خانه بمانم. هرچه اصرار کردم که بیایم، موافقت نکرد. حتی برایش توضیح دادم از اینکه فهمیده‌ام پدرم خودکشی نکرده، حالم بهتر شده، چون حالا دیگر می‌دانستم که پدرم مرارها نکرده و تنهایی نگذاشته است. سپس به پیترا گفتم که با تمام وجودم می‌دانم او در قتل پدرم دست نداشته و بی‌گناه است.

مگی بلافاصله پس از شنیدن خبر به من تلفن کرد. طبق سفارش پیترا از او خواستم که پیش من بیاید. خوشبختانه وقتی رسید که پیترا رفته بود.

جین و گری را مرخص کردم تا با مگی تنها باشم. جین هنگام رفتن گفت:  
«خانم کرینگتون باور کنید پدرتان مرد بسیار خوبی بود.»

پس از رفتن پیشخدمت‌ها با مگی به آشپزخانه رفتیم تا قهوه‌ای  
بنخوریم و صحبتی بکنیم. هنوز هم صدای پارس سگ‌ها به گوش  
می‌رسید. برای اولین بار احساس کردم مگی با شنیدن خبر به یکباره چند  
سال پیر شده. برای اولین بار همان سن هشتاد و سه سالگی خود را نشان  
می‌داد. مگی اصرار داشت که با او به خانه‌اش بروم و دیگر در آنجا نمانم  
ولی این غیرممکن بود. مگر می‌شد پیترا در آن وضعیت تنها بگذارم؟  
اسلاتر بعداً تلفنی اطلاع داد که دادگاه ده میلیون دیگر وجه ضمانت  
برای آزادی موقت پیترا تعیین کرده و او سعی می‌کند در اسرع وقت این  
بول را واریز کند تا پیترا آزاد شود.

به مگی گفتم که بهتر است تا دیر نشده به خانه برگردد.

جواب داد: «آخر دختر چراگر و کور شده‌ای؟ نمی‌خواهی واقعیت را

بفهمی.»

«می‌دانم که پیترا بی‌گناه است و من به دنبال اثبات آن هستم.»

«پس با پیترا به مراسم عزاداری و دفن پدرت نیا. روح پدرت را آزار

نده.»

«دادگاه به او اجازه آمدن را نمی‌دهد. اگر اجازه می‌داد، حتماً می‌آمد.»

در هنگام خداحافظی به او گفتم: «مگی، از این شایعات دست بردار.

سال‌هاست که معتقد بودی پدر خودکشی کرده، حالا فهمیدی که اشتباه

می‌کردی. گفتمی که او را به خاطر اعتیادش اخراج کرده‌اند ولی معلوم شد که

البین او را اخراج کرده بود و به خاطر اعتیاد نبود. دیگر بس است. چقدر

می‌خواهی اشتباه کنی؟ دست بردار. راستی تمام اثاث پدر را فروختی؟»

«نه. هنوز مقداری از آن در اتاق شیروانی هست و چند میل را هم برده‌ام

خانه خودم که خودت می‌دانی. چرا سؤال کردی؟»

«چون می‌خواهم خودم بیایم و ببینم. به ویژه ببینم در قفسه‌ها چه پیدا می‌کنم.» سپس در پوشیدن کتش به او کمک کردم و گفتم: «برو به امان خدا مگی. مواظب باش که زمین نخوری و مطمئنم که روزی می‌رسد که تو و پیتروستان خیلی خوبی برای هم شوید.»

مگی آه بلندی کشید و خداحافظی کرد و پیش از رفتن گفت: «کسی که نتواند آنچه را در اطرافش می‌گذرد ببیند، از کور هم کورتر است.»



چند روزی بود که پت، منشی ریچارد والکر، نمی دانست چه باید بکند. به کارش ادامه دهد یا نه. چون حرکات و رفتارهای ریچارد اغلب مواقع عادی نبود. نمی دانست علتش بدهی مالی ای است که در اثر شرط بندی روی مسابقات اسب دوانی بالا آورده یا خبر دیگر. هر بار درباره پیتز کرینگتون از او سؤال می کرد، جواب هایی می داد که به نظر پت عجیب می آمد. یک بار می گفت کار پیتز کرینگتون با شهادت اخیر خدمتکار و کمی چک پنج هزار دلاری خراب شده و یک بار می گفت اگر مرا به جایگاه شهود ببرند، می گویم که پدرش چقدر پست و خسیس بوده و همیشه حتی سرده دلار با مادرم جر و بحث می کرده. درباره همسر دوم پیتز هم می گفت زن بسیار خوبی است و تازه پیتز معنی خانواده داشتن را فهمیده. در کل حرف هایش ضد و نقیض بود.

پنج شنبه ریچارد والکر به همراه دختر جوان و زیبایی وارد نمایشگاه شد و مانند دفعات بسیار او را به عنوان هنرمند نقاش جوانی که آینده درخشانی پیش رو دارد، معرفی کرد.

پت پس از شنیدن خبر پیدا شدن جسد لنینگ، پدر همسر دوم پیتز، از او سؤال کرد: «ماجرای چه بوده؟»

«هنوز جزئیات مشخص نشده. مادرم به مأموران گفته انگار آنجا گورستان بوده که هر چند روز یک جسد پیدا می‌شود.»  
 «من که حاضر نیستم در چنین جایی زندگی کنم. شما چطور؟»  
 «به هیچ وجه.»

هر بار که اتفاقی می‌افتاد و هر دو بار که جسدی پیدا شد، ریچارد به دفترش می‌رفت و در را از داخل قفل می‌کرد و ساعت‌ها پای تلفن صحبت می‌کرد. دوبار خانمی به نام آلکزاندر لویس تلفن کرد و خیلی هم اصرار داشت که کار مهمی دارد ولی هر بار وقتی پت شماره تلفن او را روی کاغذی نوشته و به دست ریچارد داده بود، می‌دید که با عصبانیت آن را پاره کرده و در سطل کاغذهای باطله انداخته است.

باربارا کراوس پس از خواندن نتیجه کالبدشکافی از جسد آقای لنینگ گفت: «پس با ضربه بسیار محکمی که بر پشت سرش وارد شده، کشته شده. آن قدر محکم بوده که جمجمه را شکسته. وقتی همسر کرینگتون پس از خواندن این مطلب هر بار به شوهرش نگاه کند، چه فکر خواهد کرد؟»

مورن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر از بودن با شوهرش در آن خانه شب‌ها وحشت نمی‌کند، باید گفت که عقلش را از دست داده.»

«ولی باید اقرار کنم که در قتل لنینگ حتماً یک نفر با کرینگتون همکاری کرده چون او کسی نیست که هر جا برود شناخته نشود و نمی‌توانسته با اتومبیل لنینگ به آن نقطه دور افتاده کنار رودخانه رفته و او را کشته و با وسیله نقلیه‌ای که از آنجا عبور می‌کرده به شهر بازگشته باشد. حتماً آنجا یکی با اتومبیل منتظرش بوده. طبق گزارش شرکت بیمه، برای یافتن جسد خیلی جستجو شده ولی جسدی یافت نشده و کسی هم پیدا نشده که بگوید پیتر کرینگتون را در آن نقطه دیده.»

«شایعه بوده که لنینگ را به خاطر اعتیادش از کار اخراج کرده‌اند. دلبش این نبوده. شاید بشود گفت وجودش یا کارش یا طرح هایش

تهدیدی برای کسی محسوب می‌شده چون درست دو هفته پس از ناپدید شدن سوزان آلتورپ او هم ناپدید شده. مأموران باسگ‌ها و جب به و جب خانه را گشته ولی جسد او را نیافته بودند.

باربارا کراوس به اصل طرحی که از لنسینگ روی میزش قرار داشت، نگاه کرد و گفت: «سؤال این است که این طرح را پس از دفن جسد سوزان کشیده یا نه؟ در آن صورت باید گفت با دست خودش حکم مرگ خودش را صادر کرده بود.» سپس به ساعتش نگاه کرد و به مورن گفت: «بهتر است راه بیفتیم. مراسم خاکسپاری لنسینگ ساعت یازده است. دقت کن بین چه کسانی آمده‌اند.»

جسد پدرم را در همان گورستانی دفن کردیم که مادرم دفن شده بود و مراسم آن را هم در کلیسایی نزدیک به آن گرفتیم؛ مراسمی بسیار خصوصی. ولی متأسفانه تعداد زیادی عکاس و خبرنگار هم آمده بودند. اسلاتر، الین، ریچارد و هر دو پیشخدمت خانه هم بودند. در ردیف جلو نشستم. فکر کردم با مگی باشم. آن‌ها وقتی پدرم به قتل رسیده بود جزو افراد خانواده من نبودند. از اینکه در تمام سال‌ها مگی به من گفته بود که پدرم پس از مرگ مادرم معتاد شده و کارش را هم به همین دلیل از دست داده و تا زنده بود بر سرش نق زده بود ناراحت بودم، ولی می‌دانستم که دوستش هم داشت. بارها گفته بود تا غم از دست دادن مادرم در سینه‌اش هست، در هیچ مراسم عزاداری‌ای شرکت نخواهد کرد. می‌بایست پدرم را خیلی دوست می‌داشت که در مراسم شرکت کرده بود و اشک می‌ریخت. بی‌اختیار با انگشتانم قاب عکس مادرم را که بر گردن داشتم نوازش کردم. با شروع موسیقی عزا، «اواماریا»، با خود فکر کردم در طول عمرم چند بار این آهنگ را شنیده‌ام. پس از خارج شدن از کلیسا خبرنگاری از من سؤال کرد: «خانم کرینگتون، از اینکه شوهرتان در این مراسم همراه شما نیست ناراحت نیستید؟»

می‌دانستم که پیترو در خانه حتماً مشغول تماشای مراسم از تلویزیون است. پس مستقیم در دوربین نگاه کردم و گفتم: «آقای کرینگتون اجازه نداشتند که در این مراسم شرکت کنند و مطمئن باشید که او بی‌گناه است و پیام من به دادیار و عموم مردم این است که تا وقتی جرم کسی قانوناً ثابت نشده، بی‌گناه است. به شما قول می‌دهم تا لحظه‌ای که بی‌گناهی او را ثابت نکنم، از تلاش در این زمینه دست بردارم.»

پیترو آن شب با گریه از من عذرخواهی کرد که موجب آن همه ناراحتی برایم شده. باز هم نیمه‌های شب وقتی از خواب بیدار شدم، پیترو را در رختخواب ندیدم. بی‌اختیار لرزیدم. با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی سنگفرش حیاط به سمت پنجره دویدم. پیترو با اتومبیلش از ساختمان خارج شد. مطمئن شدم باز هم در خواب به راه افتاده است.

دستبند الکترونیکی‌ای که به منج دست داشت، پلیس را آگاه کرد و پس از چند دقیقه او را که از اتومبیل خارج و جلوی چمن خانه آلتورپ زانو زده بود، یافتند. وقتی مأمور پلیس جلو رفت تا دست او را بگیرد، چون خواب بود با مشت به مأمور حمله کرد. همین سبب شد دوباره با دستبند به زندان برده شود. این بار حمله به مأمور پلیس هم بر جرمش اضافه شد. وقتی به وکیلش گفتم که او این حرکت را در خواب انجام داده، گفت متأسفانه اگر ثابت هم شود که خواب بوده، نمی‌شود او را بی‌گناه دانست چون دو نفر به جرم اینکه در خواب مرتکب قتل شده‌اند، الان در زندان هستند.»

قاضی به درخواست دادیار دیگر حاضر نشد پیترو را با ضمانت مالی آزاد کند؛ او را از دادگاه مستقیم به زندان بردند.

نیکولس گرکو پس از دیدن فیلم زانوزدن پیتز جلوی چمن آلتورپ در تلویزیون با خود گفت: بهتر است به ملاقات آقا و خانم هموند بروم. وقتی برای ملاقات به آن‌ها تلفن کرد، در سفر بودند؛ پیام گذاشت. آن دو پس از بازگشت از مسافرت به او تلفن کردند و درخواست او را برای ملاقات پذیرفتند. خانه آن دو در یکی از خیابان‌های زیبایی قرار داشت که آشپزخانه‌اش بزرگ و به سبک اوایل قرن نوزدهم ساخته شده بود. پس از نشردن زنگ، خانم نانی هموند در را روی گرکو باز و او را به داخل دعوت کرد. او زنی کوچک‌اندام و حدوداً چهل ساله بود با موهای نقره‌ای، و در کل زنی خوش‌رو بود. گفت: «بفرمایید. شوهرم بیش از چند دقیقه بست که برگشته.»

وقتی جفری هموند وارد اتاق‌نشیمن شد، همسرش گفت: «ایشان شوهرم هستند.»

آقای هموند با لبخندی به گرکو گفت: «همرم همیشه این‌طور مرا معرفی می‌کند.»

گرکو با دیدن آقای هموند و لبخند و چین گوشه چشم‌هایش به یاد مصانورد امریکایی، جان گلین، افتاد. او برخلاف همسرش بلندقد بود و سر

بی‌مویی داشت. گرکو قبلاً عکسی از هر دو در پرونده دیده بود و می‌دانست که پدر نانسی هموند سناتور و پدر بزرگش نماینده مجلس بوده و خود آقای هموند کارمند یک بنیاد خیریه و همسرش کارمند نیمه وقت مجلس است.

گرکو با دیدن پیانویی گوشه سالن با خود گفت: یکی از آن دو باید اهل موسیقی باشد. مبلمان و اثاث همه زیبا و گرانبها بودند. گرکو وقت را تلف نکرد و گفت: «می‌دانم که چهار سال پیش پس از غرق شدن گریس کرینگتون، پلیس از شما هم سؤالاتی کرده، چون هر دو در شب مهمانی حضور داشتید.»

جفری گفت: «بله.» سپس رو به همسرش کرد و ادامه داد: «نانسی من که فکر می‌کنم وقتی ما به مهمانی رسیدیم، گریس سر حال بود و مست نبود. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«فقط کمی بی‌قرار بود. آن هم به خاطر این بود که هفت ماهه و نیم حامله و قبلاً سه بار سقط جنین کرده بود. به من گفت که کمی درد دارد و یک لیوان نوشیدنی خورد که بتواند سرپا بایستد. او عاشق مهمانی بود و با وجود اینکه پزشکش توصیه کرده بود که بیشتر استراحت کند، از تنهایی بیزار بود.»

گرکو گفت: «به نظر می‌رسد که او را خیلی خوب می‌شناختید.»  
«در طول هشت سالی که با پیترا ازدواج کرده بود، همیشه با آن دور رفت و آمد داشتیم.»

«رابطه گریس و پیترا چگونه بود؟»

«خوب. فقط یک بار شنیدم که گریس پیترا را «نابغه ثروتمند» خطاب کرد. من فکر می‌کنم پیش از ورود ما گریس یکی دو لیوان نوشیدنی خورد، بود و در طول مهمانی هم پنهانی تکرارش کرد. همیشه این‌طور بود.»



گرگو با خود فکر کرد: گریس مشتاق بوده فرزندش سالم به دنیا بیاید، به دلیلی غیر از سالانه بیست میلیون دلار به خاطر بچه پس از طلاق. رو به آقای هموند کرد و پرسید: «شما چه فکر می‌کنید آقای هموند؟»

آقای هموند پس از چند لحظه فکر کردن جواب داد: «خیلی درباره آن شب مهمانی فکر کردم. بله، وقتی به مهمانی رسیدیم کمی بی‌قرار بود و بعداً هم بادم می‌آید که کمی مست کرده بود.»

«کسی تلاش کرد تا مانع او شود؟»

«وقتی متوجه شدیم که دیر شده بود. دیگر علناً نوشیدنی را توی لیوان می‌ریخت و سر می‌کشید، هرچند که همیشه به همه می‌گفت نوشیدنی‌اش با آب مخلوط است.»

نانسی اضافه کرد: «خب این عادت همه معتادهاست. من فکر می‌کنم که در مهمانی‌ها در خانه‌اش یک بطری در گوشه‌ای پنهان می‌کرد.»

«آیا منتظر بازگشت شوهرش از سفر بود؟»

«آن یک مهمانی از پیش برنامه‌ریزی شده بود و در طول مهمانی هم به ما گفت که پیتر همان شب از استرالیا برمی‌گردد. آن مهمانی را به خاطر روز تولد برادر ناتنی پیتر، ریچارد، برگزار کرده بود. ولی سر میز شام که ما صندلی خالی برای پیتر ندیدیم.»

«خانم هموند، گریس از نمایشنامه‌ای به نام یک زن که قرار بود برگزار شود، با شما صحبت کرده بود؟»

«بله. همان شب مهمانی آن آگهی را در مجله به ما نشان داد و گفت که می‌خواهد برای دیدنش برود و باید بلیت بخرد. دلیلش هم این بود که گفت قبلاً کارگردان آن را می‌شناخته و از او خیلی تعریف می‌کرد. بعد هم بادم می‌آید که آن آگهی را از مجله پاره کرد و در جیب زاکتی گذاشت که به تن کرده بود.»

شوهرش گفت: «من ندیدم.»

«بله. چون او مست کرده بود و تو توجهی به او نداشتی. این درست پیش از آمدن پیترو بود. وقتی پیترو وارد شد و او را مست دید، لیوانش را از دستش گرفت و آن را بر زمین ریخت و بر سرش فریاد زد، سپس با عصبانیت به طبقه بالا رفت. گریس گفت که فکر می‌کند مهمانی تمام شده و همه ما آنجا را ترک کردیم.»

گرکو احساس کرد که در این ملاقات اطلاعات جدیدی کسب نکرده و بی‌خود وقتش را تلف کرده است. پس از روی صندلی بلند شد و گفت: «از اینکه کمی از وقت خودتان را به من دادید متشکرم.»

نانسی گفت: «آقای گرکو، در طول چهار سال گذشته هر وقت که یاد گریس افتادم، همیشه فکر می‌کردم مرگش تصادفی بوده ولی از وقتی که در تلویزیون فیلم پیترو را دیدم که مقابل خانه آل‌تورپ زانو زده بود و بعد با مشت به مأمور پلیس حمله کرد، دیگر شک کردم. فکر می‌کنم شاید گریس مست روی کاناپه افتاده بوده و پیترو از شدت خشم او را بلند کرده و در استخر انداخته.»

آقای هموند هم بلافاصله اضافه کرد: «من هم همین‌طور، و از اینکه در نیوجرسی اعدام ممنوع است، متأسفم.»

گرکو خواست بگوید که با شما موافقم ولی جلوی زبانش را گرفت. با غمی که در چشم‌های آقای هموند مشاهده کرد، به خود گفت: اگر اشتباه نکنم او هم در گذشته یکی از عشاق گریس بوده!

پس از رأی قاضی، از دادیار اجازه گرفتم تا پیش از بردن پیتز به زندان او را ببینم. او در اتاقکی بانرده‌های آهنی ایستاده بود و به دست و پای او زنجیر بود. معلوم نبود به زنجیر پاهایش نگاه می‌کند یا به فکر فرو رفته است. از حالت بیچارگی او قلبم گرفت. به نظر می‌رسید که در همین چند روز چند کیلو وزن کم کرده و قیافه و موهایش آشفته بود. بوی بدی از دستشویی گوشه سلول به مشام می‌رسید. انگار حضور مرا احساس کرد، چون به محض ورودم چشم‌هایش را باز کرد و به من نگریست. در چشم‌هایش یک دنیا غم بود. با لحنی دردناک و آرام گفت: «یکی نمی‌دانم چه شد ولی باور کن نمی‌خواستم فرار کنم، خواب دیده بودم که باید چیزی را پیدا کنم و بعد هم اینکه کسی از پشت می‌خواست به من حمله کند، ولی حالا چه فرق می‌کند، به آن پلیس حمله کردم.»

«می‌دانم که این کارها را در خواب انجام داده‌ای. می‌فهمم.»

اول وحشت‌زده قدمی به عقب برداشتم ولی بعد آرام به نرده سلول نزدیک شد و از لای آن انگشتانم را فشرده. متوجه شدم می‌بند الکترونیکی را از دستش باز کرده‌اند؛ نیازی هم نبود. باید به زندان می‌رفت.

«یکی لطف کن تقاضای طلاق بکن. نمی‌خواهم مدت درازی از عمرت

را تنها بگذرانی و همیشه نگران باشی.»

به شدت به گریه افتادم و به سختی گفتم: «این حرف را نزن. حتی فکرش را هم نکن.»

«من باید به زندان بروم و معلوم نیست چه به سرم می آید. تو در آن خانه بزرگ تنها می مانی. خطرناک است. دست کم از مگی بخواه بیاید پیش تو بماند.»

«تو نگران من نباش.»

مأموری نزدیک شد و گفت: «ببخشید، باید زندانی را ببرم.»  
گریه کنان گفتم: «به خدا پیتر راهی پیدا می کنم تا بی گناهی تو را ثابت کنم. به زودی آزاد می شوی. این را قول می دهم.»  
«حتماً این کار را بکن. از وینسنت هم کمک بگیر. من بی گناهم. فقط تو تنها نمان.»

دردی بزرگ قلبم را فشرده. با وجود اینکه می دانست دارد به زندان می رود، باز هم به فکر من بود.  
«پیتر وقتی آزاد شدی مهمانی بزرگی برگزار می کنم که تلافی همه بشود.»

پیتر لبخند غمگینی زد و گفت: «امیدوارم.» سپس مأموران او را بردند.  
صبح روز بعد از تمام گروه وکلا خواستم که به خانه بیایند تا درباره آزادی او مفصل صحبت کنیم. وینسنت مراقب همه چیز بود و به من کمک کرد. مثل همیشه همه چیز آماده شد. وقتی آمدند، قهوه و فنجان های قهوه روی میز آماده بود. فقط جای پیتر خالی بود. کانر بنکس اولین نفری بود که صحبت را شروع کرد و گفت: «یکی، طبق گزارش پلیس دیشب پیتر خیلی ناآرام و گیج و منگ بوده و چند بار سؤال کرده که او را کجا می برند و برای چه می برند. در زندان هم مرتب می گفته چرا آنجاست؟ باید به خانه اش

برود و حتی گفته اجازه ندارد شب را طبق دستور پلیس بیرون از خانه بگذرانند. همه می دانستند که مست هم نیست.»

«بله حالش بسیار بد بود.»

مارکینسون گفت: «ما در پی جمع آوری تمام سوابق دوره‌هایی هستیم که در طول سال‌های گذشته پزشک برای جلوگیری از راه رفتن در خواب به او توصیه کرده.»

ویننت جواب داد: «پرونده‌اش موجود است.»

بر پیشانی ویننت عرق نشسته بود. درست مثل اینکه گر گرفته باشد. ولی احساس کردم که حال خودم هم از او بهتر نیست.

«آقای ویننت، درباره راه رفتنش در خواب چه می دانید؟»

«می دانید که من سال‌هاست در این خانواده کار می‌کنم. وقتی کارم را شروع کردم پیترو فقط دوازده سال داشت و مادرش مدت کوتاهی بود که در گذشته بود. من هم بیست و چهار سال داشتم. پدرش از من خواست که مانند برادر بزرگ مراقب پیترو باشم و در تمام طول این سال‌ها همیشه مراقبش بوده‌ام و مانند برادر دوستش دارم. پدرش اغلب در مسافرت بود و من بودم که در تمام تعطیلات دوران تحصیلش او را به اسکای یا قایقرانی می‌بردیم. از اینکه پیترو از دوازده سالگی تنها شده بود خیلی متأسف بودم. در کودکی هر وقت به خانه می‌آمد به جای اینکه با آغوش گرم والدینش روبه‌رو شود، تنها بود. من شخصاً سه بار شاهد راه رفتن پیترو در خواب بودم. اولین بار فقط سیزده سالش بود. پس از شب به خیر گفتن رفت به اتاقش تا بخوابد. پس از مدتی صدایی شنیدم. رفتم ببینم که چه بوده، پیترو را در آشپزخانه دیدم که پشت میز نشسته و مشغول خوردن شیر است. پدرش از راه رفتن او در خواب برایم گفته و هشدار داده بود که نباید به ناگهان او را بیدار کرد چون ممکن است واکنش شدیدی نشان بدهد.»

ایستادم و تماشايش کردم. او پس از خوردن شیر لیوان را گذاشت و از کنار من بدون اینکه متوجه حضورم بشود رد شد و به طبقه بالا و اتاقش رفت. «هیچ وقت خشونتى هنگام راه رفتن در خواب از او ندیدید؟»

«وقتی شانزده ساله بود در یک تعطیلی با هم به اسکی رفتیم. تمام روز را اسکی کرد و شب خسته به سویتی که دو اتاق خواب داشت رفتیم. مدتی بعد از صدایی از خواب پریدم. متوجه شدم که صدا از اتاق پیر است. وقتی با عجله در را باز کردم، دیدم لباس اسکی پوشیده و پای برهنه، زاکتی برداشته بود و از کنارم گذشت. دنبالش روان شدم. او خیلی آرام از سالن که هنوز چند نفر در آن نشسته بودند گذشت و از ساختمان خارج شد و به قسمتی که چوب اسکی مانگهداری می‌شد رفت و قفل چوب اسکی خود را باز کرد و آن‌ها را برداشت و حرکت کرد.»

مارکینسون حیرت‌زده سؤال کرد: «یعنی در خواب توانست قفل را که به زنجیر بسته بود باز کند؟»

«بله. وحشت‌زده بودم چون نمی‌دانستم چه باید بکنم. اگر بیدارش می‌کردم نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌داد و اگر بیدارش نمی‌کردم نمی‌دانستم در اسکی چه اتفاقی برایش روی می‌داد. سرانجام تصمیم گرفتم صدایش کنم. وقتی گفتم که پیر چه می‌کنی؟ سریع برگشت و با مشت به من حمله کرد. سرم را کنار کشیدم ولی نوک چوب اسکی او با پیشانی‌ام برخورد کرد و هنوز هم جای آن مانده.» سپس جای زخم را نشان داد.

آرتور رابینسون سؤال کرد: «آیا باز هم همانند این حادثه برای او روی داد؟»

«نه. فقط یک بار دیگر. امیدوارم که این بتواند به او کمکی بکند یا شما بتوانید در این مورد راهی برای دفاع از او پیدا کنید.»

«پزشک او کجاست؟»

«او پزشک پیری بود. نمی‌دانم هنوز هم زنده است یا نه چون اولین بار او به پیترو داد، حدود بیست و پنج، شش سال پیش.»

مارکینسون گفت: «می‌دانم که راه رفتن در خواب در دوران کودکی، در پسرها در مقایسه با دخترها بیشتر است. نمی‌دانم این موضوع می‌تواند به مادر دفاع از او کمک بکند یا نه.»

من هم راه رفتن پیترو در خواب و رفتن او به کنار استخر و دیگر چیزها را برای آن‌ها شرح دادم، به امید اینکه بتواند به آن‌ها کمک کند یا راهی برای نجات پیترو پیدا بشود.

جین پس از ورود به آشپزخانه به شوهرش گفت: «وکلا برای ناهار مانده‌اند. تا حالا سه ساعت گذشته است. فکر نمی‌کنی کافی باشد؟ خانم کرینگتون به نظر خیلی خسته می‌آید. قسم می‌خورم که اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، بیمار بشود.»

شوهرش، گری بار، جواب داد: «فشار روحی زیادی به او وارد شده.» سپس کتش را در کمد توی آشپزخانه آویزان کرد. جین گفت: «سوپ جوجه درست می‌کنم با کیک یا بیسکویت و سالاد و پنیر. فکر می‌کنم کافی باشد. به نظر نمی‌آید که هیچ کدام از آن‌ها گوشت دوست نداشته باشند.»

گری اخلاق زنش را خوب می‌شناخت و می‌دانست از دو هفته پیش که جسد سوزان آلتورپ پیدا شده، حال درستی ندارد و ناراحت است. پس به آرامی به او نزدیک شد و گفت: «حالت خوب است؟»

جین با عصبانیت و حالت بی‌قراری و آشفتگی به سمت او برگشت و گفت: «بهترین و مهربان‌ترین آدمی که در عمرم می‌شناسم الان در زندان است، چون که...»

گری با عصبانیت و محکم جواب داد: «این را نگو.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «دیگر این را نگو. تو بیست و دو سال پیش در همین خانه زیر



این سقف حرف‌هایم را باور کردی، و حالا هم بهتر است باور کنی چون در غیر این صورت امکان دارد جای ما همان جایی باشد که الان پیتر کرینگتون در آن است.»

نیکولس گرکو پس از نشستن روی صندلی در دفتر دادیار، خانم باربارا کراوس، گفت: «در پرونده ندیدم که نوشته شده باشد گریس کرینگتون پیش از مرگش در شب مهمانی آگهی نمایشنامه‌ای را که بنا بود به زودی به نمایش درآید، به دوستانش از جمله خانم هموند نشان داده و آن را از مجله پاره کرده است.»

«بله. ما هم می‌دانیم که خود گریس آن را پاره کرده.»

«آقا و خانم هموند هر دو در این باره که گریس آن شب مست بود، تأکید کرده‌اند. جای تأسف است که فیلیپ مردیت درباره اینکه خواهرش کس دیگری را دوست داشته، در چهار سال پیش صحبتی نکرده. هر چند که گریس هرگز نام آن مرد را به او نگفته بود.»

گرکو با دیدن حالت خانم باربارا کراوس متوجه شد که با او در این باره که آن مرد می‌تواند آقای هموند باشد، هم عقیده نیست و نمی‌خواهد نام هموند به میان کشیده شود یا دست‌کم در حال حاضر مایل به این کار نیست. به علاوه حتماً می‌دانست که آن مرد حتی از اینکه پیتز کرینگتون به این رابطه پی برده و به همین دلیل هم‌سرش را کشته، وحشت‌زده است. «خانم کراوس، خود آقای هموند گفت که هنگام خداحافظی آن مجله

را روی میز قهوه دیده بود. ولی وقتی امروز صبح با پیشخدمت خانه کرینگتون، خانم جین بار، تلفنی صحبت کردم، گفت درباره آن مجله چیزی نمی‌داند و آن را ندیده چون پیش از رفتن مهمانان به آپارتمان خود رفته بوده. صبح هم اولین نفری بوده که جسد را یافته، ولی اول به پلیس تلفن کرده و بعد به آقای کرینگتون اطلاع داده.»

«آقای گرکو، می‌شود گفت که آن مجله پیش یا پس از مرگ گریس کرینگتون ناپدید شده. حالا مهم این است که علتش چه بوده و گرنه گرفتن یک نسخه از آن مجله کار آسانی است.»

گرکو متوجه شد که خانم کراوس مایل نیست پیش از این در این باره صحبت کند، پس گفت: «فقط خواستم شما این را بدانید.»

خانم کراوس از صندلی بلند شد و دستش را برای خداحافظی بلند کرد و گفت: «آقای گرکو، تا به حال شما موفق شده‌اید که خرگوشی را از درون کلاه بیرون بیاورید. باور کنید ما از هر نشانه‌ای برای پیدا کردن عاشق گریس کرینگتون استفاده می‌کنیم، ولی اگر هم او را پیدا کنیم، شهادتش نمی‌تواند برای محکوم کردن پیتر کافی باشد. فقط می‌تواند برای توافق بر سر مدت زمان زندانی شدن پیتر با وکلایش به ما کمک کند.»

گرکو فکر کرد مهم پیدا کردن نام عاشق گریس نیست، بلکه مهم این است که چه کسی و به چه دلیلی آن مجله را سر به نیست کرده.

مگی همان‌طور که بی‌هدف در خانه راه می‌رفت، فکر می‌کرد: حالا که کی بیش از هر زمان دیگری باید پیش من باشد، سراغم را نمی‌گیرد. حتی دیروز که به او تلفن کردم گفت که وکلا آنجا هستند و دیگر به من تلفن نزد. اصلاً اشتباه کرد که با پیتر ازدواج کرد. خدا را شکر که در زندان است و نمی‌تواند به او آسیبی برساند. امیدوارم تا آخر عمرش در زندان بماند.

پس از چند دقیقه دیگر به خود گفت: حالا ساعت نه صبح است و حتماً بیدار شده. بهتر است تلفنی به او بکنم. سپس شماره تلفن همراه کی را گرفت: جواب نداد. تصمیم گرفت شماره خانه‌اش را بگیرد. به جای کی پیشخدمت جواب داد: «هنوز به طبقه پایین نیامده‌اند. فکر می‌کنم علتش خستگی دیروز و دیشب بوده باشد. ولی حتماً سری به بالا می‌زنم تا ببینم حالشان چگونه است.»

مگی بالحنی آمرانه گفت: «به کی بگو چه دلش بنخواهد چه نخواهد، من امشب شام می‌آیم پیش او.» سپس گوشی را گذاشت.

بلافاصله صدای زنگ در بلند شد. وقتی از میان پنجره به بیرون نگاه کرد، دو مرد را پشت در دید که یکی از آن‌ها با دیدن او کارتی به او نشان داد و گفت که مأمور اداره آگاهی هستند. مگی در را باز کرد.

مرد مسن تر گفت: «خانم اونیل، شما پس از ناپدید شدن دامادتان، اثاث خانه او را به اینجا آوردید. مادنبال پوشه‌ای هستیم که مربوط به کار او بوده. ممکن است هنوز هم بین اثاث او باشد؟»

«من تمام لباس‌های او را بخشیدم یا دور ریختم. مبلمان را استفاده می‌کنم و بقیه در اتاق زیر شیروانی روی هم گذاشته شده. یک دراور سه کشویی داشت که هنوز هم هست. نوه‌ام هم سوال کرده بود که پوشه‌ای از پدرش مانده یا نه. من همه چیز را نگه داشته‌ام. به قول نوه‌ام مثل موشی پیر هستم که هرچه آشغال می‌بیند، جمع می‌کند!»

«خانم اونیل، اجازه می‌دهید ما درون کشوهای آن دراور را ببینیم؟ البته می‌توانید اجازه ندهید.»

«دلیلی ندارد که اجازه ندهم.» سپس مگی آن‌ها را به اتاق زیر شیروانی راهنمایی کرد.

آن دو مأمور پس از جابه‌جایی اثاث به جستجوی داخل کشوها پرداختند. پس از مدتی مأمور مسن‌تر به دیگری کاغذی نشان داد و گفت: «این را بخوان. نامه‌ای از لنینگ با طرحی که به آن پیوست شده، برای پیتز کرینگتون.»

در نامه نوشته شده بود:

پیتز عزیز،

احتمالاً همان‌طور که می‌دانید از تمام مال‌ن نقشه‌ای که طرح آن ضمیمه است، بسیار متأسفم. این نقشه پس از مشورت با پدرتان و به دستور ایشان تهیه شد ولی متأسفانه بنا به خواسته‌های این به‌کارم در آن خانه قاتمه داده شده. می‌دانم که قائم‌الاین مایل نیستند تا من با پدرتان تماس بگیرم. از شما خواهش می‌کنم اگر ممکن است این نامه و طرح را به دست

پدرتان برسانید. از خدمت به شما لذت بردم. امیدوارم که شما هم از من  
راضی باشید.

پاننان نسینگ

مأمور جوان پس از خواندن آن نامه رو به مگی کرد و گفت: «خانم اونیل، از  
اینکه مانند موشی پیر رفتار کردید، ناراحت نباشید!»

کانر بنکس روی صندلی مقابل موکلش در اتاق کوچکی که در زندان برای ملاقات وکلا با موکلین در نظر گرفته بودند، نشسته بود. او از بین اعضای گروه وکلا برای دفاع از پیتر کرینگتون انتخاب شده بود.

«پیتر، خبر خوب این است که اگر هم پرونده‌ای درباره مرگ گریس تشکیل شود، به این پرونده ربط پیدا نمی‌کند. به دلیل اینکه عطف به ماسبق نمی‌شود، ولی پرونده مربوط به قتل سوزان آلتورپ و لنسینگ هر دو با هم رسیدگی می‌شوند چون هر دو جسد در ملک شخصی تو پیدا شده. ولی با وجود این نمی‌شود گفت که دادیار با قاطعیت می‌تواند تو را مجرم بداند.»

«منظورت از با قاطعیت چیست؟ من آخرین نفری بودم که سوزان را زنده دیدم و آن خدمتکار هم پس از بیست و دو سال اقرار کرده که دروغ گفته و حتی با کپی چک نشان داده که پدرم به او حق‌السکوت داده. تمام این‌ها چیزی بوده که در گذشته نبوده ولی حالا پیدا شده. من که فکر می‌کردم محال است بتوانم به کسی آسیبی برسانم، در خواب به یک مأمور پلیس حمله کرده‌ام. طرحی هم همراه نامه‌ای از لنسینگ پیدا شده که ثابت می‌کند به دلیل اینکه جسد سوزان پیدا نشده، آن طرح اجرا نشده. دیگر راهی برای نجات من نیست. کسی نمی‌تواند بی‌گناهی مرا ثابت کند.»

«بله. با تو موافقم که همه جوانب بر ضد توست. ولی به من گوش کن، شاید یک نفر دیگر هم این نامه را دیده که در عدم اجرای آن طرح ذی نفع بوده. تو می‌گویی که پیراهن را در سبد گذاشته‌ای. خدمتکاری که گفته قبلاً شهادت دروغ داده، می‌تواند باز هم دروغ بگوید. به علاوه، هیئت منصفه برای فردی که یک بار شهادت دروغ داده باشد، اهمیتی قائل نخواهند شد. در مورد آن چک هم ما می‌توانیم ثابت کنیم پدرت به خاطر اینکه خدمتکار گفته بود مادرش در حال مرگ است، آن پول را برای خرج سفر داده و خواسته کار خیری کرده باشد.»

«آیا هیئت منصفه این را باور می‌کند؟»

«فراموش نکن که اگر ما بتوانیم فقط یک نفر از هیئت منصفه را به شک واداریم، آن وقت توانسته‌ایم در رأی نهایی تأثیر بگذاریم.»  
«راستی، وینسنت به شما گفت که وقتی شانزده ساله بودم در خواب به او حمله کردم؟»

«بله گفت. می‌دانی که دادیار از هیئت منصفه خواهد خواست که برای هر یک از این دو قتل تو را محکوم به حبس ابد کنند؟»  
«خب اگر مرا به قتل گریس هم محکوم کنند چه؟»  
«آن وقت به سه بار حبس ابد محکوم می‌شوی ولی مطمئن باش نمی‌توانند تو را به خاطر مرگ گریس محکوم کنند.»

«خب وقتی به دو جرم محکوم می‌شوم امکان مجرم شناخته شدن در جرم سوم هم وجود دارد. تا حالا که هرچه امکانش وجود نداشته، ممکن شده. این را چه می‌گویی؟ خودم هم دیگر نمی‌دانم گناهکارم یا نه.»

«پیتز، تو مجبور نیستی به این سوال من جواب بدهی. فکر کن و بعد جواب بده. تو واقعاً خودت را مجرم می‌دانی؟»

«نمی‌دانم. حقیقتاً نمی‌دانم که وقتی مرا جلوی خانه سوزان پیدا کردند،



آنجا چه می‌کردم. آیا در ضمیر ناخودآگاه خود مرتکب قتل سوزان شده بودم؟ آیا فقط یک خواب بود؟» پینر پس از مکثی با لحن آهسته‌تری ادامه داد: «یکی به تو گفته که شب اولی که از مسافرت ماه‌عسل بازگشتیم در خواب به کنار استخر رفته و یک‌دست خود را به درون استخر کرده بودم و تکان می‌دادم؟ معلوم نیست می‌خواستم چیزی را بیرون بیاورم یا فرو کنم، یا دنبال چیزی می‌گشتم.»

«نه. به من نگفته.»

«منی دانم که کابوس بوده یا واقعیت، واقعاً نمی‌دانم.»

«به هر حال از هیچ کدام از این موضوع‌ها در دادگاه صحبت نخواهد شد. چون از موضوعات شبهه‌برانگیز دفاع نخواهیم کرد.»

«من تصمیم گرفته‌ام که شما از من به خاطر جرم‌هایی که به من نسبت داده‌اند، به دلیل اینکه در خواب راه می‌روم و شاید در خواب مرتکب شده‌ام، دفاع کنید.»

کانر بنکس حیرت‌زده به او خیره شد و بعد سؤال کرد: «این غیرممکن است. با دست خودت، طناب دار را به گردن خودت می‌اندازی؟ این راه نجات نیست.»

«خب به غیر از این هم راه نجاتی برایم نیست. دست‌کم مردم خواهند دانست که من آگاهانه مرتکب جرم نشده‌ام.»

«جدی نمی‌گویی، نه؟»

«چرا، خیلی هم جدی هستم. براساس قانونی در انگلیس و کانادا، هر مردی که ناآگاهانه یا به دلیل بیماری روحی یا در خواب مرتکب جرم شود، در دادگاه مجرم شناخته نمی‌شود.»

«بله. شاید این قانون در آن دو کشور باشد، ولی اینجا چنین قانونی نداریم و من باید خیلی احمق باشم که در این صورت درخواست تو را

قبول کنم. دست‌کم در غیر این صورت شاید شانس‌ی وجود داشته باشد. می‌دانی که در همین چند روز گذشته دو نفر که در خواب مرتکب قتل شده بودند، هر دو به اشد مجازات محکوم شده‌اند؟»

«بله، این را وینسنت هم برایم گفته. ولی فراموش نکن که از نظر عموم مردم، فرد خوش‌شانسی بوده‌ام که از بیست و دو سال پیش به جای اینکه زندان باشم، آزاد می‌گردم. دیگر نمی‌توانم به این نوع زندگی ادامه بدهم. باید بی‌گناهی یا گناهکاری من ثابت بشود. اگر شما دفاع از من را طبق خواسته من به عهده می‌گیرید که چه بهتر، در غیر این صورت مجبورم وکیل دیگری انتخاب کنم.»

بنکس پس از سکوتی گفت: «آیا در این مورد با کی هم صحبت کرده‌ای؟»

«بله.»

«او موافقت کرده؟»

«بابی میلی، فقط با یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«اینکه تا آخر دادگاه در کنارم بماند و در صورت محکوم شدنم که مطمئنم می‌شوم، از من طلاق بگیرد و به‌راه زندگی خودش برود و هرگز هم مرا نبیند، حتی در زندان.»

شاید به نظر خنده‌دار بیاید، ولی طی چند روز گذشته، شب‌ها از تنها بودنم در خانه، ناراحت نبودم، بلکه لذت هم می‌بردم. دوست نداشتم در طول بیست و چهار ساعت کسی مداوم کنارم باشد؛ حتی پیشخدمت‌ها. چون احساس می‌کردم که با بودن آنها مداوم رفتار و کردارم زیر ذره‌بین نگاه‌های آنها قرار دارد. حتی اگر آن نگاه‌ها از روی دلسوزی یا محبت باشد.

مگی همان‌طور که تلفنی اطلاع داده بود برای شام پیشم آمد و به محض ورود گله کرد که چرا حالا که نیاز دارم تا کسی با من باشد، از او دوری می‌کنم. مدتی طول کشید تا او را قانع کردم با وجود اینکه خیلی خیلی دوستش دارم، در موقعیت فعلی تنهایی را ترجیح می‌دهم. مگی از آنجا که فکر می‌کرد با بودنِ پیتر در زندان، من در امان هستم خوشحال بود. هر چند که این را در کلامش نیاورد. به علاوه با بودن دو مأمور پلیس شبانه‌روز مقابل در ورودی و در ساختمان و بودن دستگاه امنیتی الکترونیکی دیگر جای نگرانی نبود.

شروع دادگاه محاکمه پیتر در اکتبر مشخص شد. دیگر وکلا به ویژه کانر سکس با او در زندان ملاقات داشتند و من کمتر آنها را می‌دیدم. به من هم

اجازة ملاقات‌های کوتاه‌مدت با پیتر داده می‌شد.

ناراحتی من فقط رفتار دوستان و آشنایان بود که نمی‌دانستند با من چگونه رفتار کنند. از یک طرف زن ثروتمندترین مرد آن شهر بودم و از طرفی زن مردی که باید برای مرگ یک زن، و مردی که پدرم بود، به زودی محاکمه شود. تحمل دلسوزی و ترحم و همدردی آن‌ها مشکل بود. گلن، دوست چندین ساله‌ام، بار دیگر به من تلفن کرد و حتی از من برای شام در رستوران دعوت کرد. ولی با وجود خبرنگارها امکان نداشت بتوانم درخواستش را قبول کنم.

پیتر اصرار داشت که کانر بنکس دفاع از او را براساس اینکه دو جرم را در خواب انجام داده و عملی ناخودآگاهانه بوده، بر عهده بگیرد. ولی وکلا این کار را بیهوده می‌دانستند. این اصرار پیتر سبب شد که به تدریج من هم فکر کنم که شاید او درست می‌گوید. باور کردنش برایم وحشتناک بود.

با خود تصمیم گرفتم تا آنجا که امکان دارد در یافتن راه‌حل برای اثبات بی‌گناهی او تلاش کنم. این امید که شاید بتوانم به او کمک کنم، در یکی از روزها که به نمازخانه خصوصی خانه رفته بودم، قوت گرفت. در آنجا خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. یاد جر و بحث آن زن و مرد بر سر پول در بیست و دو سال پیش افتادم. سؤالات بسیاری به ذهنم رسید. مانند اینکه باید بفهمم آن زن و مرد چه کسانی بودند. احساس می‌کردم یافتن نام آن‌ها می‌تواند به من در اثبات بی‌گناهی پیتر کمک کند. بارها از خود سؤال کردم آیا آن زن سوزان آلتورپ بوده؟ ولی به دلیل ثروتمند بودن پدرش، نمی‌دانستم چرا باید از فردی دیگر درخواست پول کند؟ او گفته بود که این آخرین بار است. چرا قبلاً هم از آن مرد پول گرفته بود؟ آن مرد چه کسی بوده؟ باید مردی را پیدا می‌کردم که عادت به سوت زدن داشته یا هنوز هم دارد، به ویژه آهنگ مورد علاقه مادرم را: «این آهنگ را قبلاً هم شنیده‌ام». و

اینکه چرا آن مرد مجبور بود به آن زن پول بدهد؟

از طرف دیگر سعی کردم خاطرات خود با پدرم را پیش از ناپدید شدنش به یاد بیاورم و برای رسیدن به دلیلی که موجب قتلش شده، کمک بگیرم. این را می‌دانستم و مطمئن بودم که آن مرد از سوت زدن آن آهنگ خواسته بود عصبانیتش را مهار کند. با وجود اینکه دختری شش ساله بودم، این را در آن زمان فهمیدم.

جرئت نمی‌کردم دربارهٔ تحقیقاتم با پیترو صحبت کنم چون می‌دانستم در آن صورت خواهد گفت چون قاتل هنوز آزاد است، با این کنجکاوی جانم را به خطر خواهم انداخت.

در دیدار آخرم او اصرار کرد که حتماً بدون سر و صدا از او طلاق بگیرم تا بتوانم به زندگی عادی و بی‌خطر خود ادامه دهم. به او گفتم که بهتر است در این باره دیگر صحبت نکنیم چون قرار شد که پس از پایان محاکمه در صورت محکوم شدنش از او طلاق بگیرم. هرچند که حالا مطمئن بودم هرگز از او طلاق نخواهم گرفت، چون چند روزی بود که پزشکم گفته بود باردار هستم.

پس پیش از خداحافظی از پیترو وقتی بار دیگر اصرار کرد، به او گفتم: «فرزندمان به زودی به دنیا خواهد آمد و با او به زندگی عادی‌ام ادامه خواهم داد.»

شغل نیمه وقت پت جنینگز در نمایشگاه ریچارد والکر در طول چند هفته گذشته، او را بسیار مشهور کرده بود. دوستان مرتب به او تلفن می کردند و درباره اینکه در خانه پیتز کرینگتون چه می گذرد یا چه شنیده و چه اطلاعاتی به دست آورده است، سؤال می کردند.

پت فقط با یکی از دوستانش به نام تریش که از دوستی آن دو بیست و دو سال می گذشت و از زمان تحصیل در دانشگاه با او آشنا شده بود، درباره آنچه شنیده بود صحبت می کرد. محل کار هر دو به فاصله یک خیابان قرار داشت و به همین دلیل هفته ای یک بار آن دو ناهار را با هم در رستورانی در آن نزدیکی می خوردند و در طول آن مدت درباره پیتز کرینگتون صحبت می کردند.

در هر ملاقات پت خبر جدیدی به تریش می داد، مثلاً درباره دوست جدید ریچارد که یک هنرمند نقاش است و اینکه این دوستی زیاد طول نمی کشد چون در طول چند سال گذشته، ریچارد دوست های بسیار داشته. یک بار هم درباره ملاقات ریچارد با مادرش صحبت کرد و اینکه مادرش مجبور شده در آپارتمانش در نیویورک زندگی کند چون همسر جدید پیتز با رفتارش نشان داده که فقط وقتی الین می تواند به آن خانه برود که از او

دعوت شده باشد. بار دیگر هم از آمدن مادر ریچارد به نمایشگاه و دعوی مادر و پسر بر سر پول گفت که شنیده بود مادر ریچارد با فریاد گفته که پول ندارم و ریچارد در جواب گفته: «مادر، در صورت ندادن پول به من، می دانی که جایت کجاست.»

و مادرش با عصبانیت جواب داده: «ریچارد، من را مجبور نکن کاری را که دلم نمی خواهد، انجام بدهم.»

پرستاری که از خانم آلتورپ مراقبت می‌کرد، پیش از ورود آقای نیکولس گرکو به او گفت که مدت ملاقات کوتاه است، چون حال خانم آلتورپ خوب نیست و بیشتر باید استراحت کند و صحبت او را خسته می‌کند. خانم آلتورپ روی تختی جدا از تختخواب بزرگ خود دراز کشیده و دست‌هایش با بی‌حالی دو طرفش افتاده بود. گرکو متوجه شد که انگشتر ازدواج بر انگشتش نیست. با خود گفت: یا به دلیل لاغری زیاد است یا سرانجام جواب رد به شوهرش داده. با ورود گرکو خانم آلتورپ چشم‌هایش را باز کرد و با لحنی ضعیف به او خوشامد گفت.

گرکو گفت: «مرا ببخشید، قصد مزاحمت نداشتم. ولی چند نکته مهم بود که حتماً می‌بایست از شما سؤال می‌کردم. شاید بتوانم کسی را که احتمالاً به پیتر کرینگتون در قتل‌ها کمک کرده پیدا کنم.»

«آقای گرکو، آن شب که پیتر جلوی در خانه ما زانو زده بود و بعد به پلیس حمله کرد، او را دیدم. پرستار به من کمک کرد تا دم پنجره بروم. خوشحالم که زنده ماندم و دیدم که پلیس به او دستبند زد.»

در اینجا نفس خانم آلتورپ گرفت. پرستار بی‌درنگ نزدیک شد و گفت:



خانم آلتورپ لطفاً پشت سر هم صحبت نکنید. آهسته و آرام نفس بکشید.»  
 گرکو گفت: «متأسفم، نباید می آمدم.»  
 خانم آلتورپ گفت: «نه. لطفاً نروید. می دانم که اگر موضوع مهمی نبود،  
 نمی آمدید.»

«می توانید نام دوستان صمیمی دخترتان را بگویید؟ دوستان بسیار  
 صمیمی سوزان که بیشتر وقت ها با هم بودند.»  
 «بله. سه دوست داشت که چهار نفری نام خودشان را گذاشته بودند  
 «چهار شوالیه تفنگدار». صمیمی ترین آن ها با سوزان، سارا کندی بود که  
 بعداً با استوارت نورت ازدواج کرد و درست در همسایگی ما هم زندگی  
 می کنند. من را ببخشید، نمی توانم...» برای بار دوم خانم آلتورپ  
 چشم هایش را بست.

پرستار به آقای گرکو گفت: «فکر می کنم بهتر است که شما بروید.»  
 گرکو با خود فکر کرد: اگر سوزان زنده بود، چهل و دو سال داشت. پس  
 باید دوستانش هم در همین سن و سال باشند. میل داشت چند سوال دیگر  
 هم بکند ولی بهتر دید به اخطار پرستار گوش دهد. پیش از ترک اتاق خانم  
 آلتورپ دوباره چشم هایش را باز کرد.

گرکو پرسید: «این دوستان هنوز هم در این شهر زندگی می کنند؟»  
 «بله. همه آن ها در مراسم تدفین سوزان آمده بودند.»  
 گرکو دیگر به سرعت اتاق را ترک کرد. از اینکه آمده بود، شرمنده بود  
 ولی از اطلاعاتی که کسب کرده بود، خوشحال به نظر می رسید. از نظر او  
 حل معمای قتل سوزان آلتورپ فقط از کنار هم چیدن درست این  
 اطلاعات انجام می شد؛ مانند چیدن تکه های پازل کنار هم. او به این نتیجه  
 رسیده بود که حتماً پیتر همدستی داشته، به ویژه اگر جاناناتان لنینگ را هم  
 کشته باشد، کسی باید به او کمک کرده باشد تا جسد را ببرد و اتومبیلش را

کنار رودخانه رها کند و سپس با هم برگشته باشند. نکته مهم یا تکه اصلی پازل که هنوز پیدا نشده بود، برگی از مجله‌ای بود که پاره و پس از مرگ گریس در جیب ژاکتس پیدا شده بود. از خود سؤال می‌کرد: چرا خود مجله در آن زمان پیدا نشد؟ گریس برای چه آن تکه از آگهی را از مجله پاره کرده و در جیبش گذاشته بود؟ آیا کسی در این باره چیزی می‌دانسته و به همین دلیل مجله را از بین برده؟ اگر می‌توانست به این سؤالات جواب دهد، حتماً به سؤالات بعدی هم می‌توانست جواب دهد.

گرکو به ساعتش نگاه کرد. پنج بعد از ظهر بود. با تلفن همراه از مرکز اطلاعات شماره تلفن خانم سارا کندی نورت را پرسید و سپس شماره آنجا را گرفت. خانمی پس از زنگ دوم جواب داد. گرکو شتاب زده خودش را معرفی کرد و گفت که در نزدیکی خانه آلتورپ است و چون شنیده که خانم سارا کندی هم در همسایگی آن‌هاست، می‌خواهد ایشان را ملاقات کند.

خانم سارا کندی بالحن گرمی با درخواست او موافقت کرد.

سه دقیقه بعد گرکو زنگ در خانه سارا را به صدا درآورد. خود سارا در را باز کرد. او زنی بلندقد، با اندامی ورزشکارانه و موهای تیره بود. بلوز و شلوار جین به تن داشت. لبخند گرمش او را جذاب می‌کرد. مبلمان و اثاث خانه، همه گرانبها و نشانگر سلیقه خوب مالکش بود.

سارا گفت: «آقای گرکو، محل کار شوهرم در مرکز شهر است و او تا ساعت شش و نیم به خانه بر نمی‌گردد. راحت باشید.» سپس روی کاناپه‌ای نشست و از آقای گرکو خواست تا بنشیند.

گرکو گفت: «خانم سارا نورت، تا آنجا که شنیده‌ام، این شهر، انگل وود، در قرن بیستم به اتاق خواب وال استریت<sup>۱</sup> مشهور بوده.»

۱. Wall Street، خیابانی مشهور در امریکا و مرکز شرکتهای تجاری بزرگ.

«بله و فکر می‌کنم که هنوز هم تا حدی هست. راستی، حال خانم آلتورپ چطور بود؟»

«خوب نبود. فکر نمی‌کنم زیاد زنده بمانند یا حتی بتوانم بار دیگر ایشان را ببینم. پرستاری شبانه‌روزی از ایشان مراقبت می‌کند. می‌دانید، با وجود اینکه توانستم محل اقامت خدمتکاری را که بیست و دو سال پیش در خانه کرینگتون کار می‌کرد، پیدا کنم، هنوز اطلاعاتی را که دنبالش هستم، به دست نیاورده‌ام. منظورم از ملاقات با شما این بود که از نوع زندگی سوزان پیش از مرگش بدانم؛ دست‌کم یک سال پیش از مرگش. اطلاع پیدا کرده‌ام که در آن زمان پدرش راننده‌ای استخدام کرده بود تا سوزان را به مهمانی و غیره ببرد و بیاورد. چرا؟ مگر همه شما به سنی نرسیده بودید که بتوانید رانندگی کنید؟»

«چرا. اما آقای آلتورپ مایل نبودند ما پس از مهمانی، آخر شب تنها برگردیم. البته در مورد سوزان، او به شدت مواظب دخترش، و سختگیر بود. البته وقتی در کالج بودیم این موضوع فرق می‌کرد ولی وقتی برای تعطیلات به خانه می‌آمدیم، او مایل بود دقیقاً بداند سوزان با ما به کجا می‌رود و چه وقت برمی‌گردد.»

«اما در شب مهمانی به سوزان اجازه داد تا با پیتز کرینگتون به خانه برگردد. درست است؟»

«بله. آقای آلتورپ به پیتز خیلی علاقه و اعتماد داشت. او معتقد بود که پیتز با جوانان دیگر زمین تا آسمان فرق دارد. حق هم داشت. پیتز در ساعاتی که ما به دنبال تفریح و سرگرمی بودیم، در دفتر پدرش کمک می‌کرد.»

«معمولاً کنار راننده چه کسی می‌نشست؟»

«سوزان، و ما سه نفر در صندلی عقب. سوزان، گری بار را رفیق صدا می‌کرد. گری هم پیشخدمت و هم راننده خانواده آلتورپ بود.»

«منظورتان این نیست که سوزان رابطه دیگری با گری داشته؟»  
 «آه، نه. منظورم این است که سوزان با بودن گری بار احساس امنیت  
 می‌کرد.»

«لطفاً هر وقت مایل نبودید به سؤالی جواب بدهید، بگویید؛ خوشحال  
 می‌شوم. چون من فکر می‌کنم اگر پیتر سوزان را به قتل رسانده باشد، حتماً  
 همدستی داشته و فکر می‌کنم سوزان پس از اینکه پیتر او را به منزل رساند  
 و به خانه رفت، مدتی بعد دوباره از آنجا خارج شده. البته منظورم پس از  
 به خواب رفتن پدرش است.»

«باور کنید در طول این سال‌ها خیلی درباره مرگ یا ناپدید شدن سوزان  
 فکر کردم. هرگز نشد به پیتر که رابطه دوستانه‌ای با سوزان داشت، شک کنم  
 تا همین چند شب پیش که در خبر دیدم چگونه به مأمور پلیس در جلوی  
 چمن خانه سوزان حمله کرد. حالا کمی شک دارم. شاید به سوزان هم  
 حمله کرده، خدا می‌داند چه حالی داشته و چه پیش آمده.»

«همه شما دوستان در آن مهمانی بودید؟»

«بله.»

«چه وقت مهمانی را ترک کردید؟»

«حدود دوازده و نیم یا یک ربع به یک. چون خود من می‌بایست تا پیش  
 از ساعت یک در خانه می‌بودم. سوزان که سیندرلا بود. به دستور پدرش  
 می‌بایست همیشه پیش از ساعت دوازده به خانه برمی‌گشت. همیشه  
 پدرش چنین می‌خواست، به ویژه در یک سال آخر عمر سوزان. و اگر  
 سوزان دیر می‌کرد، آقای آلتورپ بسیار بسیار خشمگین می‌شد.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

«سوزان از این بابت گله و شکایتی نمی‌کرد؟»

«چرا. در آن شب مهمانی سوزان سر حال نبود. به نظر بی قرار و مضطرب می آمد. البته شاید فقط من این را فهمیده بودم، چون سوزان را خیلی خوب می شناختم. ما همگی وقتی نوجوان بودیم، آقای آلتورپ را «سیاستمدار عصبی» صدا می کردیم، چون مرتب سر سوزان فریاد می کشید، به ویژه هر وقت که سوزان بدون خبر خانه را ترک می کرد.» پس از مکثی ادامه داد: «البته منظورم این نیست که آقای آلتورپ مردی بدجنس است.»

«بله، متوجه هستم خانم سارا.» سپس گرکو از جا بلند شد و گفت: «از اینکه وقتتان را به من دادید بسیار متشکرم. شاید لازم بشود که بار دیگری هم مزاحم شما بشوم. من را ببخشید.»

«حتماً. همه ما تا زمانی که معمای مرگ سوزان حل نشود، آرام نمی گیریم. همین طور مرگ پدرزن پیتر.»  
«منظورتان همسر جدید اوست؟»

«بله. چون خانم کی به ملاقاتم آمده بودند و از من همین سؤالات را کردند که شما کردید، و قول هم گرفتند که از این بابت به کسی چیزی نگویم.»  
«قول می دهم خانم نورت که در این مورد صحبتی نکنم.»

گرکو هنگامی که به سمت اتومبیلش می رفت، هنوز ناراحت بود چون برای چندین سؤالش هنوز جوابی نیافته بود. مثلاً اگر پیتر بی گناه باشد چه؟ در آن صورت قاتل کیست؟ آیا هنوز آزادانه به زندگی اش ادامه می دهد؟ اگر قاتل متوجه شود که همسر جدید پیتر دنبال یافتن قاتل اصلی است، چه می کند؟ آیا جان خانم کرینگتون در خطر نیست؟ بعد به خود گفت: می دانم که کی کرینگتون خوشش نمی آید به دیدنش بروم ولی هر طوری شده، باید او را ببینم.

وقتی خبر بارداری ام را به پیتر دادم، هم خوشحال شد و هم غمگین. گفت: «کی، عالی است! مواظب باش. سعی کن استراحت کنی. فشارهای روحی هم به ضرر تو و هم به بچه است. آه خدایا، چرا باید این اتفاق برایم بیفتد؟ چرا نباید در خانه کنار تو باشم؟ کی، وقتی بچه بزرگ شد، باید بفهمد که اگر هم مرتکب جرم شده‌ام، ناخودآگاه و در خواب بوده.»

پس از آن پیتر وکلایش را تحت فشار قرار داد که هرچه زودتر دفاع از او را براساس اینکه در خواب مرتکب قتل شده بر عهده بگیرند و حتماً قاضی را راضی کنند که با آزمایش از او در درمانگاه ویژه‌ای، این بیماری مشخص و ثابت بشود که او به راه رفتن در خواب عادت دارد. وکلا با این نوع دفاعیه موافق نبودند چون از نظر آن‌ها پیتر با این کار با دست خود طناب دار را به گردنش می‌انداخت. فکر کردم دیگر تحمل ندارم که پیتر را دستبند به دست در سالن دادگاه ببینم. ولی با اصرار پیتر، سرانجام کانر بنکس موافقت قاضی را برای این آزمایش گرفت و در این دفاعیه گفت: «آقای قاضی، حتی وقتی آقای کرینگتون را به زندان می‌بردند، مأموران از حالت نگاه و گنجی او و سؤالات عجیب و غریبش گزارش کرده‌اند. خود موکل من اصرار دارد که این آزمایش از او به عمل آید و پیشنهاد کرده که

هزینه آن را شخصاً خواهد پرداخت؛ همچنین هزینه مأموران محافظی را که در طول یک شب اقامتش در درمانگاه، مراقبت کنند. چون می‌داند که پلیس مسئول مراقبت از او در طول یک شب اقامتش نیست. با بودن محافظان بیشتر احتمال فرار موکل من هم از درمانگاه وجود نخواهد داشت. آقای قاضی، از نظر علمی ثابت شده که از هر دویت نفر یک نفر عادت به راه رفتن در خواب دارد. این عادت، هم می‌تواند برای خود شخص و هم برای دیگران خطرناک باشد. با این آزمایش، بیشتر کسانی که در جریان این پرونده قرار می‌گیرند، چه از طریق خبر و چه در روزنامه، خواهند دانست که او این عادت را دارد. نظام هم چنین افرادی را استخدام نمی‌کند چون می‌داند که هم برای رژیم خطرناک است و هم برای خود شخص. «لحن صدای بنکس هر لحظه محکم‌تر می‌شد.

قاضی استراحت کوتاهی را برای مشورت اعلام کرد. هر دو وکیل نگران بودند و در طول استراحت از نگرانی خود با من صحبت کردند. وقتی قاضی اسمیت به جایگاه خود بازگشت، گفت: «در طول بیست سال خدمت قضاوت خود، هرگز با چنین درخواستی رو به رو نشده‌ام. با وجود این با درخواست شما موافقت می‌کنم و اجازه بستری شدن موکلان را برای بیست و چهار ساعت در درمانگاه و انجام دادن آزمایش‌های لازم می‌دهم.»

البته وکلا معتقد بودند که با وجود اثبات این عادت، تفاوتی در وضعیت پیتز ایجاد نخواهد شد.

پیش از ترک دادگاه به من اجازه ملاقات کوتاهی با پیتز داده شد. پیتز گفت: «یکی می‌دانم از نظر تو و وکلا این یک پیروزی محسوب نمی‌شود.» «پیتز پیروزی برای من آن است که تو بتوانی آزادانه با من و برای همیشه به خانه بیایی و من مطمئنم که آن روز خواهد رسید.»

پیتر لبخند تلخی زد. خیلی دلم می‌خواست با او دربارهٔ تحقیقات شخصی‌ام دربارهٔ قتل سوزان و پدرم صحبت کنم و بگویم به دنبال صاحب صدایی می‌گردم که وقتی شش ساله بودم در نمازخانهٔ خانه‌شان شنیدم و اینکه فکر می‌کنم آن زن سوزان بود، ولی مرد را هنوز نمی‌شناسم. اما در عوض دربارهٔ جستجوی خودم در طبقهٔ سوم خانه و اشیایی را که دیده بودم صحبت کردم، چون نمی‌خواستم نگرانش کنم یا به او امید واهی بدهم.

گفتم: «پیتر فکر می‌کنی آن همه تابلو و مبلمان و غیره که در طبقهٔ سوم انباشته شده و همه بسیار گرانبه‌قیمت و قدیمی هستند، متعلق به چه کسی بوده؟ چه کسی آن ظروف چینی را خریده؟»

«فکر می‌کنم بیشترش متعلق به دورهٔ مادر بزرگ و مادرم است.»  
به او گفتم که از یک سرویس چینی بسیار زیبا خوشم آمده و تصمیم گرفته‌ام پس از آمدنش به خانه، مهمانی‌ای ترتیب دهم و از آن‌ها استفاده کنم.

در آن لحظه متوجه نگاه ترحم‌انگیز مأموری شدم که مراقبان بود. با نگاهش می‌گفت: «خانم، شوهرتان هرگز از زندان آزاد نخواهد شد.» اگر این را بر زبان می‌آورد، با اعتماد به نفس کامل جواب می‌دادم: «مطمئنم به زودی بی‌گناهی‌اش اثبات می‌شود و آزاد خواهد شد.»

و بنسنت اسلاتر در غیاب پیتر گوش و چشم او محسوب می‌شد و در جلسات هیئت‌مدیره به جای پیتر شرکت می‌کرد. فقط حق رأی دادن نداشت. هرچه را می‌شنید بعداً در ملاقاتش برای پیتر بازگو می‌کرد.

در همان بعد از ظهر وقتی بنکس و مارکینسون به خانه آمدند، داستان رفتنم را به نمازخانه و آنچه گذشته بود، برایشان شرح دادم و گفتم که حدس می‌زنم آن زن سوزان بوده.



بنکس با ناراحتی سؤال کرد: «یکی می دانی چه می گویی؟»

«چطور مگر؟»

«اگر واقعاً آن زن سوزان بوده باشد و این داستان به گوش دادیار برسد،

فوراً از آن علیه پیتز استفاده خواهد کرد.»

«چرا؟»

«اگر تصور تو درست باشد، می توان ثابت کرد که پیتز دلیل محکمی

برای کشتن سوزان داشته.»

مارکینسون سؤال کرد: «یکی در این باره با پیتز هم صحبت کرده ای؟»

«بله. چطور مگر؟»

«چند وقت پیش؟»

احساس کردم از جانب آن دو تحت بازجویی قرار گرفته ام. عصبانی

شدم ولی جواب دادم: «در شبی که در خانه پیتز مهمانی خیریه برپا شد و

مادر بزرگم به زمین خورد و من و پیتز مجبور شدیم او را به بیمارستان

ببریم. پس از بستری شدن او وقتی پیتز مرا به خانه ام رساند، در طول مدت

کوتاهی که وقت داشتیم این داستان را برایش تعریف کردم.»

«منظورت دوازدهم دسامبر است؟»

«بله.» دیگر به راستی کلافه شده بودم. پس با ناراحتی گفتم: «می شود

به من بگوئید چه فکر می کنید؟»

«فکر می کنیم شاید حتی ازدواج پیتز با تو به دلیل همین داستان بوده. او

با تو با آن عجله ازدواج کرد تا تو دیگر نتوانی علیه او در دادگاه شهادت

بدهی و احیاناً این حادثه را بازگو کنی. خواسته با ازدواجش تو را ساکت

کند. البته اگر صدای آن مردی که در نمازخانه بود، متعلق به پیتز بوده باشد.»

آن قدر از شنیدن آنچه گفت عصبانی شده بودم که حد نداشت. یک

ضربه، یک شک روحی به من وارد شده بود. بی اختیار فریاد زدم: «لطفاً از

اینجا بروید. ترجیح می‌دهم که دادیار دفاع از پیتر را بر عهده بگیرد تا شما. حتی نمی‌خواهید باور کنید که شاید در خواب مرتکب قتل شده. حالا هم ادعا می‌کنید که ازدواجش با من مصلحتی بوده. فردا چه خواهید گفت؟ شما وکیل مدافع هستید یا دادستان؟ هر دوی شما بروید به جهنم.»

هر دو وکیل بی‌درنگ آماده رفتن شدند. اما بنکس پیش از ترک خانه گفت: «یکی این چیزی که گفتمی درست مثل این می‌ماند که پزشک به بیمار بگوید سرطان دارد، ولی هیچ جای نگرانی نیست و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. ما زمانی می‌توانیم از او خوب دفاع کنیم که واقعیت‌ها را بدانیم. متأسفم که از این ماجرا نمی‌توانیم برای دفاع از پیتر استفاده کنیم. تو را به خدا قسم، در این باره با فرد دیگری صحبت نکن. اگر پیتر را دوست داری این کار را نکن.»

«ولی من در شب مهمانی‌ای که به مناسبت آزاد شدن پیتر با وثیقه مالی در خانه داده بودم، این ماجرا را برای الین و ریچارد وینسنت هم تعریف کردم.»

«بعد از این لطفاً صحبت نکن. ما باید در این باره با پیتر صحبت کنیم. باید حالا بیشتر از گذشته تلاش کنیم تا از فکر رفتن به درمانگاه و انجام دادن آزمایش منصرف شود.»

بی‌اختیار به آن دو خبر حمله بودنم را دادم. مارکینسون گفت: «شاید حالا که پیتر می‌داند به زودی پدر می‌شود، سر عقل بیاید و آنچه را ما فکر می‌کنیم برای او درست است، قبول کند و بگذارد به روش خودمان از او دفاع کنیم.»

جفری هموند، معاون خیریه جوینت هندز بود. هدف این بنیاد جمع‌آوری پول برای کمک به مردمی بود که در اثر حوادث طبیعی و بلاهای آسمانی نیازمند می‌شدند. ساختمان مرکزی که هموند در آن کار می‌کرد، در مرکز شهر منهتن قرار داشت. درآمد سالانه آقای هموند صد و پنجاه هزار دلار بود که در مقایسه با درآمد اکثر مردم امریکا درآمدی بالا محسوب می‌شد. البته قابل ذکر است که چون اکثر این خانواده‌ها با درآمد خوب فرزندان‌شان را به مدارس و کالج‌های خصوصی می‌فرستند، یک سوم چنین درآمدی صرف هزینه تحصیل می‌شود. همسر هموند به طور نیمه وقت در مجلس کار می‌کرد و درآمد زیادی نداشت.

منشی هموند از آقای گرکو با لبخندی استقبال کرد و گفت که آقای هموند تا چند دقیقه دیگر نزد ایشان خواهند بود.

پس از چند لحظه، هموند با همان لبخند سحرآمیز به او خوشامد گفت، البته بالحنی سرد، و وقتی دست داد، کف دستش عرق کرده بود.

آقای گرکو پس از نشستن و مطمئن شدن از بسته بودن در دفتر شروع به صحبت کرد. «آقای هموند، این بار از شما خواستم تا در اینجا شما را ملاقات کنم، چون نمی‌خواستم همسرتان حضور داشته باشد.» آقای

هموند سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گرکو ادامه داد: «بر اساس تحقیقاتم متوجه شدم که خانم گریس کرینگتون، همسر پیشین پتر کرینگتون، بزرگ‌ترین حامی شما در جمع‌آوری پول برای بنیاد بوده‌اند.»  
«بله. ایشان بسیار سخاوتمند و مهربان بودند.»

«همچنین متوجه شدم که دو سال سرپرستی گروهی را در این زمینه بر عهده داشته‌اند و به این ترتیب با همکاری‌های خود موجب موفقیت‌های گروه شما و محکم شدن موقعیت شما در بنیاد شده‌اند، این طور نیست؟»  
«می‌دانید که پولی که به این طریق جمع‌آوری می‌شود، صرف مردم مستمند می‌شود.»

«بله، و تا آنجا که فهمیدم در بیشتر مهمانی‌های خیریه که تشکیل می‌شد، به جای آقای کرینگتون شما گریس را همراهی می‌کردید.»  
«بله، چون پتر از مهمانی‌های رسمی بیزار بود. در مقابل همیشه در دادن پول و کمک‌های مالی به امور خیریه پیشقدم می‌شد. در کمک‌های مالی گریس هم دخالتی نمی‌کرد، فقط از او می‌خواست که نخواهد او در مهمانی‌های خیریه شرکت کند.»

«پس به این ترتیب در طول این سال‌ها شما با همسر ایشان در این مهمانی‌ها شرکت می‌کردید؟»  
«بله. همین طور است.»

«خب خانم شما در این مورد چه فکر می‌کرد؟»

«فکر می‌کرد که این بخشی از شغلم است که باید انجام می‌دادم.»  
«آقای هموند، فکر می‌کنم بهتر باشد که بیش از این حاشیه نرویم، متأسفانه شما جاسوس خوبی نخواهید شد چون حالت صورت شما گفته‌هایتان را تصدیق و تأیید نمی‌کند. بار اول هم وقتی که در منزلتان صحبت مرگ گریس شد، چشم‌هایتان درد و رنجی را که از به یاد آوردن او

می‌کشید، فاش کرد.»

آقای هموند همان‌طور که به پشت سر گرکو که مقابلش نشسته بود خیره شده بود، گفت: «بله. این حقیقت است. من و گریس عاشق هم بودیم. در خیلی چیزها با هم تفاهم داشتیم و هم‌رأی بودیم. همین‌طور از نظر خانوادگی و تحصیلی. گریس هرگز عاشق پیتز کرینگتون نبود. البته از شوهرش متنفر هم نبود ولی از ثروت شوهرش بسیار شاد بود و لذت می‌برد. تنها مشکلش اعتیاد بود که البته در اواخر عمرش برای ترک آن حتی به گروه AA پیوست.»

«چرا از پیتز طلاق نگرفت؟ سالانه با بیست هزار دلار می‌توانست هم پول و هم شمارا داشته باشد. چه از این بهتر؟ البته در مقایسه با زندگی‌ای که با پیتز داشت خیلی فرق می‌کرد.»

«متأسفانه گریس، هم عاشق من بود و هم عاشق پول فراوان. می‌دانست که پس از طلاق دیگر از سفرهای گرانتیمت با هوایم‌ای شخصی و تعطیلات در هتل‌های مجلل و غیره و غیره خبری نخواهد بود.»

«به این ترتیب شما هم قصد داشتید سال‌ها به رابطه‌تان با گریس ادامه دهید؟»

«نه، برعکس، من تصمیم به قطع رابطه‌مان گرفته بودم. هرچند که عاشق او بودم، متوجه شدم که برای هر دو خانواده این رابطه منصفانه نیست.»

آقای هموند همان‌طور که از ناراحتی لبش را دندان می‌زد، از جا بلند شد، به سمت پنجره رفت و چند لحظه سکوت کرد. وقتی کمی آرام شد، ادامه داد: «این تصمیم را تلفنی به گریس اطلاع دادم. گریس با ناراحتی گوشی را محکم روی تلفن کوبید ولی صبح روز بعد تلفنی گفت که تصمیم گرفته از پیتز طلاق بگیرد. حتی به شوخی گفت از مردی که برای خیریه پول می‌دهد، به خاطر مردی که برای خیریه پول می‌گیرد، می‌گذرد. ولی چون

پیتز آن زمان در مسافرت بود و دوره دبستان پسر من هم تمام می‌شد، توافق کردیم که یک ماه دیگر صبر کنیم و بعد این تصمیم را به اطلاع همسران خود برسانیم و طلاق بگیریم. ولی متأسفانه در آن مدت گریس متوجه حاملگی خود شد.»

«و این قضیه همه چیز را تغییر داد؟»

«بله. چون گریس سه بار قبلاً سقط جنین کرده و عاشق بچه بود. به ویژه فرزندی که وارث تاج و تخت و ثروت پیتز می‌شد. این تصمیم به تعویق افتاد. چون پس از به دنیا آمدن بچه گریس هم می‌توانست بچه‌اش را داشته باشد و هم چیزهایی را که داشت، از دست نمی‌داد.»

«بچه از شما نبود آقای هموند؟»

«نه. نه. به هیچ وجه. ما مراقب همه چیز بودیم.»

«می‌خواهید بگویید که همسر شما به هیچ وجه بویی از این رابطه پنهانی نبرده بود؟»

«این او آخر فکر می‌کنم فهمیده بود.»

«من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

«بله. ولی او از آن دسته از زنانی است که هرگز کلامی بر زبان نمی‌آورد.»

«چرا؟»

«او ایل ازدواجمان درباره رابطه پدرش با زنان دیگر در اوایل ازدواج با مادرش، برایم صحبت کرده و گفته بود که مادرش همیشه سکوت کرده بود چون می‌دانست که پدرم با گذشت زمان و بالا رفتن سن، سر عقل می‌آید و مرد زندگی خواهد شد. که همین‌طور هم شده بود. و فکر می‌کرد که درباره خودش هم این روش می‌تواند صدق کند.»

«گریس در طول حاملگی نوشیدنی زیاد می‌خورد؟»

«در دو سه ماه اول بله، ولی بعد نه و می‌دانم که در ماه پیش از مرگش لب

هم به الکل نزده بود.»

«پس چرا در شب مهمانی مست کرده بود؟ آن هم در حضور آن همه مهمان؟ امکان نداشت که همسر شما عمداً در لیوان او نوشیدنی بیشتری ریخته باشد؟»

«ممکن است ولی باور نمی‌کنم او کرده باشد. یک نفر باید به دلیلی این کار را کرده باشد چون گریس با بودن وینسنت اسلاتر و الین خیلی مواظب بود، می‌دانست که آن دو همه چیز را به گوش پیتر می‌رسانند.»

«وقتی شما مهمانی را به همراه دیگران ترک کردید، در ورودی خانه باز بود؟»

«بله ولی آخر شب‌ها همیشه بسته و حتی قفل، و دستگاه الکتریکی روشن می‌شد. ولی خب بعضی شب‌ها اتفاق می‌افتاد که یادشان می‌رفت دستگاه را روشن کنند.»

گرکو با خود فکر کرد: شاید به همین دلیل بوده که رفت و آمد شبانه به آن خانه مشکل نبوده. «آقای هموند، شما چه ساعتی به خانه برگشتید؟»

«کمی پس از ساعت یازده شب. می‌دانید که خانه ما نزدیک خانه پیتر است.»

«بعد چه کردید؟»

«چون پسرم نبود، به اتاق او رفتم و خوابیدم ولی نانی مدتی رابه مطالعه گذراندم. باور کنید من با تمام وجودم عاشق گریس بودم و آرزو داشتم تا آخر عمرم در کنارش زندگی کنم. پس در مرگش دست نداشته‌ام، این را به شما اطمینان می‌دهم. آرزو می‌کنم که قاتلش روزی پیدا بشود و به مجازاتی که حقش است، برسد. می‌بینید که از رابطه‌ام با گریس با شما به راحتی صحبت کردم. هیچ مشکلی از این بابت ندارم. شاید هم گریس در اثر مستی پایش شر خورده و در استخر افتاده. خدا داند. حتی در دادگاه

هم حاضرم دربارهٔ رابطه‌ام با او صحبت کنم.»

«فکر می‌کنید پیتر او را به قتل رسانده؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. از نظر مالی پیتر انگیزه‌ای نداشته و اصلاً مرد حسودی هم نبود. آن شب هم وقتی سر گریس به دلیل مستی فریاد زد، بیشتر خسته بود یا عصبانی. پیتر محال است که در حالت هوشیاری به کسی آسیبی برساند؛ محال است.»

«فکر نمی‌کنید شاید خانم شما چنین کاری کرده؟»

«نه. چون خیلی عاقل‌تر از آن است که دست به چنین کاری بزند. او هرگز کنترل احساسش را از دست نمی‌دهد، آن قدر عاشق زندگی و فرزندان و من است که آن را به خطر نمی‌اندازد. به همان اندازه که من عاشق گریس بودم، او عاشق من است و می‌دانم به امید روزی نشسته که من هم عاشقش بشوم.»

«آیا این ممکن است؟»

«امیدوارم.»



پس از رفتن کانر بنکس و مارکینسون به طبقه بالا رفتم تا استراحت کنم. جین به آپارتمانش رفته بود ولی دو مأمور محافظ بودند. در آن خانه بزرگ تنها بودم؛ در خانه‌ای که متعلق به چند صد سال پیش بود و حتی کثیسی در نمازخانه آن کشته شده بود.

شاید من هم در آن خانه کشته می‌شدم. آیا آنچه بنکس و مارکینسون گفته بودند، حقیقت داشت؟ پیتر فقط به دلیل اینکه به عنوان همسرش نتوانم علیه او شهادت بدهم با من ازدواج کرده بود؟ تمام آن نگاه‌های عاشقانه و لبخندهای مهربان ظاهری بود؟ می‌تواند عاشق دختر مردی بشود که او را کشته بود؟ آیا مگی درست گفته بود؛ کسی که می‌بیند ولی باور نمی‌کند از کور هم کورتر است؟

ناخودآگاه کف دست‌هایم را روی شکمم گذاشتم. مثل اینکه این حرکت داشت به یک عادت تبدیل می‌شد. تشخیص داده شده بود که جنین پر است. برای پررم نگران بودم. برای پسر پیتر. با یادآوری آن به خود گفتم: نه، بنکس و مارکینسون اشتباه می‌کنند. پیتر دوستم دارد، عاشق من است... چند بار این جمله را تکرار کردم. به یاد جمله‌ای افتادم که می‌گفت: «هر آنچه داری محکم نگه دار که خود شادی و خوشبختی است». بله باید

آنچه را داشتم با تمام وجودم نگه می‌داشتم. این یک واقعیت بود. باید قبولش می‌کردم. کمی آرام شدم و فکر می‌کنم به خواب رفتم چون با بلند شدن صدای زنگ تلفن از جا پریدم. الین بود. آرزو کردم نخواهد بگوید که می‌آید پیشم ولی متأسفانه گفت: «کی، باید با تو صحبت کنم، خیلی خیلی مهم است می‌توانم بیایم؟»

چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. تا پیش از آمدنش آبی به صورتم و رژی بی به لبم و شانه‌ای به موهایم زدم، دوست نداشتم مرا آشفته‌حال ببیند. باید طوری رفتار می‌کردم که متوجه می‌شد با وجود اینکه پیتز در زندان است، من خانم آن خانه هستم و دیگر مانند گذشته نمی‌تواند هر وقت که خواست بیاید و برود.

الین وقتی وارد شد چنان آشفته‌حال و مضطرب بود که اثری از آن الین پر مدعا و از خودراضی به چشم نمی‌خورد. متوجه یک کیسه پلاستیکی زیر بغلش شدم. بدون احوالپرسی گفت: «ریچارد به دردسر افتاده و دوباره بدهکاری بالا آورده. یک میلیون دلار پول لازم دارم که به او بدهم.»

اگر همسر پیتز نبودم، تمام عمرم را هم کار می‌کردم این مقدار درآمد نداشتم. می‌دانستم پیتز هم این پول را برای ریچارد نخواهد داد. چون همیشه مخالف شرط‌بندی‌های او بود. «کی، اگر ریچارد این پول را ندهد امکان دارد او را بکشند. من بیست و دو سال از پیتز حمایت کردم و نگذاشتم برود زندان. پیراهن خون‌آلودی را که شب مهمانی بر تن داشت، تا به امروز پنهان کرده‌ام. ببین، اینجاست. دروغ نمی‌گویم.» سپس پیراهنی را از کیسه پلاستیکی خارج کرد و به من نشان داد. هنوز در قسمت یقه و کمی پایین آن لکه‌های سیاه به چشم می‌خورد. با اشاره به آن لکه‌ها گفت: «می‌فهمی این‌ها یعنی چه؟»

سرم گیج رفت به طوری که مجبور شدم روی کاناپه بنشینم. با خود

گفتم: بله. بله. ممکن است لکه‌های خون سوزان آلتورپ باشد چون کالبدشکافی نشان داده که پیش از مرگش ضربه محکمی به دهانش وارد شده و خونریزی کرده است.

«کی، فردا باید یک میلیون دلار را به حسابم بریزی.»

درست مانند اینکه ضربه‌ای محکم بر سرم فرود آمده باشد، نمی‌دانستم چه باید بکنم. فقط به خود گفتم: خدایا، دیگر امیدی به نجات پیتر از زندان نیست. بله. چون پیتر در خواب هم وقتی پلیس حمله کرده بود ضربه‌ای محکم به دهان پلیس زده بود. پس از چند دقیقه گفتم: «وقتی آن شب پیتر به خانه برگشت، تو مگر او را دیدی؟»

«بله، دیدم. پیتر در خواب بود که راه می‌رفت.»

«مطمئن؟»

«بله، چون از کنارم بدون توجه به من گذشت و به اتاقش رفت.»

«چه ساعتی بود؟»

«دو نیمه شب.»

«تو در آن ساعت در سالن چه می‌کردی؟»

«از زخم‌زبان پدر پیتر درباره خرجی که برای مهمانی شده بود، خسته شده بودم. به همین دلیل خواستم بروم بیرون کمی هوا بخورم که پیتر را دیدم.»

«بعد صبر کردی، منتظر ماندی، وقتی مطمئن شدی به رختخواب رفته وارد اتاقش شدی و پیراهن را از توی سبد برداشتی. چرا؟ اگر تو را می‌دید چه می‌کردی؟»

«چون با سابقه راه رفتن او در خواب آشنا بودم، می‌دانستم که وقتی به رختخواب برمی‌گردد، به خواب عمیقی فرو می‌رود. می‌دانستم که اگر آن را برندارم، صبح روز بعد خدمتکار به محض دیدن پیراهن، آن را

به پلیس تحویل می‌دهد و او دستگیر می‌شود.»

حالا دیگر از آن آشفتگی در الین اثری به چشم نمی‌خورد. مثل اینکه پیش خود حدس زده بود که من چاره‌ای جز دادن پول به او ندارم. او پیراهن را دوباره در کیسه پلاستیکی گذاشت. به او گفتم: «الین، اگر به راستی می‌خواستی از او حمایت کنی، چرا پیراهن را سر به نیست نکردی؟»

«اگر می‌گفتم که او را در آن شب دیده‌ام، کسی باور نمی‌کرد. این مدرک خوبی بود.»

«بله، می‌فهمم، یک بیمه‌نامه. پول را می‌دهم ولی باید پیراهن را به من پس بدهی.»

«حتماً کی. من پینر را دوست دارم. باز هم از او حمایت می‌کنم. وقتی بچه‌دار شدی، می‌فهمی که مادر بودن یعنی چه.»

شاید می‌فهمیدم چون حامله بودم. هرچند که هنوز این خبر را به هیچ کس نگفته بودم. با خود گفتم: می‌فهمم که قبول کردم پول را بدهم و پیراهن را بگیرم. یا شاید هم می‌خواهم پدر بچه‌ام را که قاتل است، نجات بدهم.

یکی تلفنی برای وینسنت پیام گذاشت که هرچه زودتر با او تماس بگیرد. ولی وینسنت به دلیل شرکت در یک مهمانی تجاری در مرکز شهر تا دیروقت موفق نشد که پیام یکی را گوش دهد. با خود تصمیم گرفت اول وقت به یکی تلفن کند.

ولی ساعت هفت صبح زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد. یکی بود که از او می‌خواست هرچه زودتر نزد او برود چون موضوع مهمی را باید می‌گفت.

وینسنت بی‌درنگ رهسپار شد. وقتی رسید، یکی از او خواست که به آشپزخانه بیاید تا طی صرف فنجانی قهوه موضوع را بگوید. وینسنت با خود گفت: یکی وزن کم کرده و نگران است. چشم‌هایش بزرگ‌تر و گونه‌هایش برجسته‌تر شده. پس سؤال کرد: «یکی، چه شده؟»

«نامادری پتر ادعا کرده که طی بیست و دو سال پیش با پنهان کردن چیزی که از پتر دارد، از او حمایت کرده و به این ترتیب از زندانی شدن او جلوگیری کرده.»

«خب چه منظوری دارد؟»

«معامله با من؛ دادن آن مدرک از پتر در مقابل یک میلیون دلار پول نقد.»

و گفته که اگر آن مدرک به دست کسی بیفتد، پیتز برای تمام عمرش به زندان می‌رود. پول را همین امروز می‌خواهد.»

«آخر آن مدرک چیست؟»

«نمی‌توانم بگویم. سؤال نکن. الین گفته که ریچارد بدهکار است و باید این پول همین امروز به حساب الین در بانک ریخته شود.» پس از مکثی گفتم: «آیا این مقدار پول در حساب مشترکی که پیتز برای خودش و من باز کرده موجود است؟ چک می‌توانم بکشم؟»

«یکی درست فکر کن. نقد کردن چک طول می‌کشد. تنها راه، حواله پول است که یک روزه به حساب ریخته می‌شود. شاید الین بلوف زده.»

«نه، این طور نیست. آن مدرک را به من نشان داد.» دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با دست‌هایم صورتم را پوشاندم و شروع به گریه کردم. ولی پس از چند لحظه به خودم مسلط شدم. اشک‌هایم را پاک کردم و به وینسنت که مات و مبهوت به من خیره شده بود گفتم: «متأسفم، خیلی متأسفم، آخر...»  
«خیلی خب کی. فوراً این پول را حواله می‌کنم. خودت را ناراحت نکن.»

«نمی‌خواهم پیتز بفهمد و ناراحت بشود. دست‌کم حالا نه. امشب قرار است برود در مانگه برای آزمایش. نمی‌خواهم بیشتر نگران‌ش کنم.»

«مطمئن باش. لازم نیست او بفهمد چون من از طرف او وکالت دارم. فقط بدان که اگر این پول حواله شود، دیگر نمی‌شود آن مدرک را پس گرفت. مطمئن که الین با گرفتن پول آن مدرک را به تو می‌دهد؟»

«نه، مطمئن نیستم. تا تو قهوه‌ات را بخوری می‌روم به او تلفن کنم.»  
کی پس از نوشیدن چند جرعه از قهوه‌اش، شماره الین را گرفت و با خود گفت: از اینکه صبح زود او را از خواب بیدار می‌کنم خوشحالم!  
وینسنت با شنیدن این حرف‌ها مطمئن شد تا پول به دست الین نرسد.

آن مدرک را به کی نخواهد داد. به راستی آن چه بود؟ با خود فکر کرد و به یاد آورد که اتاق خواب الین و پدر پیتر در آن سال جنب اتاق خواب پیتر قرار داشت. پس الین می‌توانست پیراهن پیتر را که ناپدید شد، در آن شب دیده و پنهان کرده باشد. بله. همین بود! وینسنت کاملاً با عادت و راه رفتن پیتر در خواب آشنا بود و می‌دانست که هر بار پس از راه رفتن، وقتی به رختخواب برمی‌گشت به خواب عمیقی فرو می‌رفت، الین از همین فرصت استفاده کرده بود.

صدای کی او را از افکارش خارج کرد: «الین می‌گوید تا بانک تلفنی به او اطلاع ندهد که پول به حسابش ریخته شده، آن مدرک را به من نخواهد داد.»

وینسنت سؤال کرد: «منظور تو همان پیراهنی است که پیتر در شب مهمانی به تن داشته. مگر نه؟ همان پیراهنی که ناپدید شده؟»  
«جواب نمی‌دهم وینسنت، سؤال نکن.»

«خیلی خب، می‌فهمم. همین حالا می‌روم تا پول را حواله کنم.»  
«متأسفانه پول مسبب اصلی تمام جرایم است. عشق یا پول. در مورد سوزان هم پای پول در میان بود. نه؟»

وینسنت با نگاهی خیره حیرت‌زده سؤال کرد: «تو این را از کجا می‌دانی؟»

کی صورتش را برگرداند تا از زیر نگاه خیره وینسنت خلاص شود و بعد گفت: «نمی‌دانم.» و به ناگهان حیرت‌زده گفت: «آه گری، تو کی آمدی؟ متوجه آمدنت نشدم.»

«آمدم تا فنجان قهوه برای مأموران محافظ پشت در ببرم.»  
اسلاتر به خود گفت: چرا از در جلو آمد؟ برای اینکه به حرف‌های ما گوش کند؟ حتماً ما را از پشت شیشه پنجره آشپزخانه دیده و بهانه‌ای پیدا

کرده و از آن در آمده که ما متوجه نشویم.

کی از جا بلند شد و گفت: «وینسنت، با تو تا دم در می‌آیم.» سپس وقتی مطمئن شد که گری صدای او را نخواهد شنید، گفت: «تو هم فکر می‌کنی به حرف‌های ما گوش می‌داد؟»

«نمی‌دانم، شاید. مهم این است که او حق ندارد از در جلو وارد خانه بشود. حتماً ما را از پشت پنجره دیده.»

«بله، من هم این‌طور فکر می‌کنم. لطفاً به محض حواله کردن پول مرا خبر کن.»

ظهر آن روز وینسنت به کی خبر داد که پول به حساب الین ریخته شده. ساعت دوازده و نیم کی به وینسنت تلفنی خبر داد که الین حاضر نشده است مدرک را به او پس بدهد و با عصبانیت گفت: «این زن حقه‌باز گفته که بهای کمی برای آن در نظر گرفته. شاید در آینده باز هم نیاز به پول داشته باشد، پس آن را پس نمی‌دهد.»



کانر بنکس هنگام همراهی با پیتر در راه درمانگاه با چهار مأمور محافظ خصوصی و دو پلیس، به پیتر گفت: «این هم یکی از راه‌های خارج شدن از زندان است ولی نه آن راهی که من می‌خواهم.»

پیتر در جواب گفت: «مطمئنم که از نظر تو این کار بیهوده است.»  
 «نه، این طور نیست. ولی من با آزادی دائم موافقم، اگرچه دادگاه آن کمی طولانی باشد. باید برای همیشه از اینجا بروی نه برای یک شب.»  
 «متأسفم که مجبور شدی برخلاف میل عمل کنی.»

بنکس قبل از همراهی با پیتر درباره‌ی نوع آزمایشی که باید از پیتر به عمل می‌آمد، مطالعه‌ی کافی کرده بود. به او گفته شد که اول با پیتر مصاحبه‌ای خواهد شد، سپس در اتاقی که تختی در آن است قرار خواهد گرفت و در را قفل خواهند کرد. ولی از طریق نمایشگر تمام حرکات و رفتار پیتر در طول شب توسط کارشناسی در اتاق کناری دقیقاً نظاره و ثبت خواهد شد. به علاوه ضربان قلب و نوع تنفس او هم ثبت می‌شود. حرکات عضلات چشم‌ها و دست و پا در طول پنج مرحله در خواب بررسی می‌شود و صبح روز بعد پیتر به زندان باز خواهد گشت.

پس از ورود پیتر و اقدامات اولیه، او را وارد اتاق مخصوصی و سپس

در را قفل کردند. حتی قفلی اضافی به آن زده شد و مأموری پشت در قرار گرفت. بنکس و محافظ‌های دیگر در راهرو منتظر نشستند و مأموری هم کنار کارشناسی که جلوی نمایشگر نشسته بود، قرار گرفت.

تا ساعت یک بامداد هیچ خبری نشد ولی پس از آن با صدای گرداندن دستگیره در، بنکس فوراً خودش را به اتاق کارشناس رساند. او پیتر را که تلاش می‌کرد تا در را باز کند، روی صفحه نمایشگر دید. پیتر پس از چند دقیقه تلاش دوباره به سمت تخت رفت، اول روی آن نشست و پس از چند لحظه با نگاه‌هایی بی‌روح و خیره به دوربین اتاق، دراز کشید و به خواب رفت.

بنکس از کارشناس سؤال کرد: «همه این کارها را در خواب انجام

داده؟»

«بله. شما شاهد یک نمونه قدیمی رفتار در خواب بودید.»

برای دومین روز، زنگ تلفن، ویننت اسلاتر را ساعت هفت از خواب بیدار کرد. این بار بنکس بود که گفت: «ویننت، دوباره با مشکل رو به رو شدیم. پیترو دیشب در درمانگاه، در خواب در صدد باز کردن در برآمد. خودم یکی از شهود عینی بودم و اگر این به گوش دادیار برسد، آن را به عنوان تلاشی دیگر برای فرار از زندان قلمداد و حتماً مقدار وثیقه مالی را دو برابر به قاضی پیشنهاد می‌کند.»

«خب چه باید بکنیم؟»

«برای گذاشتن پول مورد تقاضا آماده باش ولی دعا کن که قاضی با دیدن فیلم، مانند دادیار قضاوت نکند.»

«مطمئناً شما تلاش می‌کنید که بیست و پنج میلیون دیگر برباد نرود؟»  
 «چه فکر می‌کنی؟ من حداکثر تلاشم را خواهم کرد. می‌دانستم که این آزمایش دردی را دوامی‌کند و حالا دردسر هم آفریده.»  
 «به کی اطلاع دادید؟»

«نه، نمی‌خواهم ناراحتش کنم. به اندازه کافی نگران هست. از دوشنبه او را ندیده‌ام.»

«باشد، خودم با او صحبت می‌کنم.»

«مطمئنم که دادیار امروز تقاضای جلسه‌ای اضطراری خواهد کرد. بهتر است به کی بگویی که به جلسه بیاید. من به محض آگاهی، ساعت جلسه را به تو خبر می‌دهم.»

اسلاتر در طول دوش گرفتن با عصبانیت فکر کرد که همه مشغول دوشیدن پتر شده‌اند. از یک طرف الین، از طرف دیگر دادیار، و از یک طرف پولی که این وکلای می‌گیرند. بیچاره پتر.

پس از اینکه آماده شد، یگراست راهی منزل پتر و دفتر کارش شد تا خود را برای جلسه دادگاه آماده و باکی صحبت کند.

پس از ورود و گذشتن از کنار دو مأمور محافظ، از در پشتی ساختمان وارد دفترش شد. به محض ورود زنگ تلفن دفترش به صدا درآمد. این بار نیکولس گرکو بود که تقاضای ملاقات دیگری را داشت.

اسلاتر گفت: «آقای گرکو، هیچ دلیلی برای ملاقات نمی‌بینم چون اگر آقای کرینگتون الان در زندان‌اند، از تصدق سر شما با پیدا کردن نشانی آن خدمتکار و تکذیب شهادت پیشینش است. چرا دست از سر پتر بر نمی‌دارید؟»

«آقای اسلاتر، من در حال حاضر برای کسی کار نمی‌کنم ولی نمی‌توانم کاری را که شروع کرده‌ام نیمه تمام بگذارم. درست است که آقای کرینگتون مایل‌اند که دفاع از ایشان براساس اینکه احتمالاً در خواب مرتکب جرم شده‌اند صورت بگیرد، ولی فکر نمی‌کنید که راه دیگری هم ممکن است وجود داشته باشد؟»

اسلاتر بدون جواب گوشی را گذاشت و با صدایی که شنید، حیرت‌زده سرش را بلند کرد. کی بود که سؤال می‌کرد چه کسی پای تلفن بوده؟ اسلاتر جواب داد: «مهم نیست، یک مزاحم تلفنی بود.»

باربارا کراوس بلافاصله پس از شنیدن خبر از قاضی اسمیت تقاضای تشکیل جلسه اضطراری داد و قاضی هم قبول کرد. جلسه ساعت دو و نیم بعد از ظهر تشکیل می‌شد.

در آن ساعت وکلا و دادیار مقابل میز قاضی اسمیت حاضر شدند و مانند گذشته، تعداد زیادی خبرنگار و عکاس و فیلم‌بردار هم آمده بودند. من در کنار وینسنت در ردیف اول نشستم. خیلی ناراحت و مضطرب بودم. احساس می‌کردم که دیگر حسی در بدنم وجود ندارد. تمام وقایع از بیست و دو سال پیش در نمازخانه تا امروز، ملاقات‌ها و گفتگوها جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت. نمی‌دانستم حقیقتاً چه را باور کنم و چه را باور نکنم.

پس از ورود قاضی، دادیار با حالتی فاتحانه بلند شد و گفت: «آقای قاضی، این بار دوم است که متهم، پیتز کرینگتون، در صدد فرار برآمده. براساس نوار ضبط شده از او در درمانگاه، دیشب در صدد باز کردن در و شکستن قفل و فرار کردن از درمانگاه بوده که خوشبختانه موفق نشده است.»

فکر کردم که پیتز با شنیدن صحبت دادیار چه حالی دارد و چه فکری

می‌کند. چرا این کابوس راه رفتن در خواب مکرراً برایش روی می‌دهد؟ دادیار پس از شرح کامل، از قاضی تقاضا کرد تا با بیست و پنج میلیون وثیقه مالی دیگر موافقت نماید و به متهم اجازه خروج از زندان تا پایان رأی دادگاه داده نشود.

بنکس بی‌صبرانه منتظر بود که نوبتش برسد. با اعتماد به نفس فراوان سخنانش را شروع کرد. اول نگاهی به دادیار کرد؛ انگار می‌خواست بگوید آنچه را گفته باور ندارد و بی‌اساس است. سپس گفت: «آقای قاضی اجازه بدهید ابتدا درباره این ریسکی که کرده‌ایم صحبت کنم. اگر آقای پیر کرینگتون قصد فرار داشتند، در طول بیست و دو سال گذشته وقت کافی داشتند. ولی به جای فرار در همان خانه مکنونی باقی ماندند و به کار روزمره خود ادامه دادند. بیست و دو سال تمام شایعات و نگاه‌های مشکوک و طعنه‌های مردم را تحمل کردند و در تمام این سال‌ها همان‌طور که پرونده نشان می‌دهد، در بازجویی‌ها کمال همکاری را کردند. امروز متقاعد شده‌اند که شاید در خواب مرتکب جرم شده‌اند و خود به‌شخصه درخواست این آزمایش را با هزینه شخصی کردند. حتی هزینه چهار محافظ خصوصی را هم قبول کردند تا ثابت کنند که قصد فرار ندارند بلکه فقط آزمایش مدنظر است. و مایل‌اند دیگران هم وقتی از نتیجه آزمایش باخبر شدند، باور کنند که او عادت به راه رفتن در خواب داشته و دارد. نوار ویدئویی ضبط شده از دیشب، در در مانگاه هم ثابت کرده که او عادت به راه رفتن و رفتارهای عادی روزمره را در خواب دارد و اگر هم تلاش کرده در را باز کند، قصد فرار نداشته. پس از بیداری هیچ یک از کارهایی را که انجام داده، به یاد نداشته و طبق قرار امروز صبح هم با پای خود همراه محافظان به زندان بازگشته است. پس تقاضای وثیقه بیست و پنج میلیون دیگر عادلانه و منصفانه نیست.»

قاضی اسمیت پس از پایان سخنان دفاعیه بنکس، نگاهی به پیر کرینگون

و بعد نگاهی به من کرد که نمی‌دانم در حالت صورت‌م چه دید و چه خواند. آیا فهمید که با تمام وجودم از او التماس می‌کردم که ضد پیتز رای ندهد؟

قلبم به شدت می‌تپید. یک وضعیت غیر عادی بود. قاضی گفت: «من آگاهم که این وضعیت غیر عادی است و حتی ممکن است آقای کربنگتون از این آزمایش برای دفاع از خود طی محاکمه استفاده کنند. ولی در این جلسه جای صحبت در این باره نیست. نکته مهم این است که ایشان آگاهانه و در بیداری در صدد باز کردن در درمانگاه یا فرار از آنجا بر نیامده‌اند.»

وقتی به دادیار نگاه کردم، متوجه شدم ابروانش درهم رفت. مشخص بود که متوجه شده این بار برنده او نیست. این به این معنی بود که قاضی هم باور کرده که پیتز در خواب راه می‌رود.

قاضی ادامه داد: «آزمایش نشان داده که متهم در خواب دچار اختلالات خواب بوده و تلاشش در خواب روی داده. چون او خود می‌دانسته که چند مأمور مراقبت از او را بر عهده گرفته‌اند و امکان باز کردن در با بودن دو قفل وجود ندارد. بنابراین با وثیقه مالی دیگری موافقت نمی‌شود. ولی متهم تا روز شروع محاکمه‌اش در زندان باقی خواهد ماند.»

از اینکه سرانجام پیتز در این مورد حتی اگر کوچک هم بود پیروز شده، هیجان‌زده شدم. وینسنت که کنارم نشسته بود، متوجه حالت من شد و با گذاشتن دستی بر شانه‌ام، مرا دعوت به آرامش کرد و گفت: «یکی، می‌فهمم. این مهم است ولی آرام باش.»

وینسنت فردی نبود که احساسش را نشان دهد. همیشه خونسرد بود. پس از پایان صحبت، قاضی به من هم اجازه داد تا پنج دقیقه پیتز را ملاقات کنم. به محض ورودم به سلول موقت، پیتز گفت: «یکی، دیشب دوباره خواب دیدم که به در خانه آلتورپ رفته‌ام ولی این بار یک تفاوت داشت و آن این بود که گری بار هم در آنجا بود. او منتظر و مراقب حرکاتم بود.»

گرکو پس از شنیدن خبر آنچه در آزمایشگاه گذشت و تقاضای دادیار برای تشکیل جلسه اضطراری، در ساعت دو و نیم عازم دادگاه شد تا شاید بتواند با یکی در آنجا صحبت کند.

ویننت که همراه یکی بود، پس از دیدن گرکو در صدد برآمد تا مانع شود ولی گرکو موفق شد کارت ویزیتش را به یکی بدهد و از او خواهش کند اگر ممکن است با او تماس بگیرد، شاید بتواند کمکی به او بکند.

ویننت پس از شنیدن کلمه کمک، گفت: «کمک؟ کی، ایشان همان کارآگاه خصوصی ای هستند که نشانی خدمتکار سابق خانه پتر را پیدا کردند که گفته در گذشته شهادت دروغ داده.»

گرکو گفت: «خانم کرینگتون، ولی باور کنید که من به دنبال حقیقت هستم.»

گرکو سپس به سمت مورن به راه افتاد. تام مورن با دیدن او به مأموری که کنارش بود، گفت: «حالا می‌داند که چهره‌ای شناخته شده است.» و سپس به گرکو رو کرد و گفت: «آقای گرکو از اینکه به دفترم آمدید و من نبودم متأسفم، بفرمایید حالا برویم به دفترم. خانم دادیار سرشان شلوغ است.»



گرکو از اینکه با دادپار رو به رو نشده، خوشحال هم بود چون مطمئن نبود دادپار از دیدن او در دادگاه خوشحال شود.

سپس هر دو وارد دفتر مورن شدند و گرکو بلافاصله گفت: «من با دوستان صمیمی سوزان در بیست و دو سال پیش صحبت کردم و فهمیدم که سوزان، گری بار را که در آن زمان راننده و خدمتکار خانواده آلتورپ هم بوده، رفیق صدامی کرده. این رابطه‌ای عادی بین خانم خانه و پیشخدمت با راننده نیست. درست است؟»

«بله آقای گرکو، ما همیشه در این مورد فکر کرده‌ایم. بیست و دو سال پیش گفته‌های گری بار در بازجویی‌ها با وینسنت کمی فرق داشت. شاید حافظه‌اش یاری نکرده. معلوم نیست.»

«نمی‌خواهم بیشتر از این وقت شما را بگیرم. فقط خواستم یادآوری کنم که اگر امکان دارد درباره سابقه دوران پیش از استخدام گری بار در خانواده آلتورپ و کربنگتون تحقیق کنید. من فکر می‌کنم که شاید سابقه‌ای داشته باشد. فعلاً خداحافظ تا بعد.»

الین پس از فریب دادن من و گرفتن پول و ندادن پیراهن پیتر، در نظرم خوار و بی شخصیت شده بود. ولی از اینکه پیراهن به دستم نرسید راضی بودم چون نمی دانستم در صورت گرفتن آن چه باید می کردم، و تا زمانی که در دست الین بود و از من حق السکوت می گرفت، دست کم وضعیت پیتر از آن که بود بدتر نمی شد.

در روز پس از جلسه اضطراری باز هم روزنامه ها پر از عکس و خبر از پیتر شد. یکی از آن عکس ها پیتر را جلوی میز قاضی اسمیت نشان می داد که نگاه قاضی به پیتر بود. نگاهی خیره که زیرش نوشته شده بود: «آیا آقای قاضی هم به خواب رفته بود؟» و عکس کارتونی دیگری پیتر را با لوله تنفس در دهان و سیم الکترونیکی روی پیشانی نشان می داد که در دستش تیری کوچک بود و با آن تصمیم داشت در اتاق و قفل آن را بشکند.

در ملاقات بعدی با پیتر، از او درباره خوابش سؤال کردم. پرسیدم می داند یا به یاد می آورد که چرا می خواسته در را باز کند. گفت که فکر می کند باز هم می خواسته به خانه آلتورپ برود.

«پیتر آیا یادت می آید که وقتی برای بار اول در سال ها پیش در خواب به خانه آلتورپ رفتی، گری بار را در آن نزدیکی دیده باشی؟»

«دقیقاً نه. اگر در خواب دیده بودم که دیگر به او اجازه نمی‌دادم در خانه‌ام کار کند.»

جوابش قانع‌کننده بود.

این ملاقات‌ها به دلیل اینکه از پشت شیشه و با گوشی تلفن با پیتر صحبت می‌کردم، برایم دردناک بود. دلم برای در آغوش گرفتن او خیلی تنگ شده بود. آرزو می‌کردم می‌توانستم در آغوش او به آرامش جسمی و فکری‌ای که نیاز داشتم برسم. خیلی دلم می‌خواست از او سؤال می‌کردم که آیا عاشقم بوده که با من ازدواج کرده. شکی که کانر بنکس بر دلم نشانده بود، مرا رنج می‌داد. باور کردن اینکه پیتر فقط برای اینکه من قادر نباشم به عنوان همسرش علیه او در دادگاه شهادت دهم با من ازدواج کرده، غیرممکن و زجرآور بود.

در طول ساعاتی که در خانه تنها بودم، مدام به این فکر می‌کردم که آیا مردی که سوزان در نمازخانه از او پول می‌خواست پیتر بوده؟ می‌دانستم که در آن زمان پیتر دانشجوی کالج بوده و نمی‌توانسته در خانه باشد، مگر اینکه به دلیلی به خانه بازگشته باشد. نمی‌دانستم می‌توانم این سؤالات را از پیتر بکنم؟ فایده‌ای داشت؟ به نتیجه‌ای می‌رسیدم؟ چندین بار تصمیم گرفتم تا به نیکولس گرکو تلفن کنم. حتی کارت ویزیتش را از کیفم درآوردم ولی بعد منصرف شدم. ته دلم چیزی به من می‌گفت که شاید او بتواند به من در حل این معما کمک کند ولی شک و دودلی مانع از اقدامی می‌شد.

هر روز صبح مدتی را به قدم زدن یا دویدن می‌گذراندم و اغلب وقتی از نقطه‌ای که جسد سوزان یا پدرم پیدا شده بود می‌گذشتم، می‌ایستادم و مدتی را به فکر فرو می‌رفتم. روی خاک‌های آن دو نقطه گیاه و علف سبز شده بود. از نظر خودم پس از سال‌ها همان نقطه‌ای که جسد پدرم در آن

پنهان شده بود، گور واقعی او بود. تصمیم گرفتم که در آینده پس از آزادی پیتر در آنجا گل‌هایی زیبا بکارم.

پس از صحبتی تلفنی با اداره گاز متوجه شدم که به علت اینکه به آن‌ها خبر داده شده بود که بوی گاز به مشام رسیده، آن‌ها برای پیدا کردن نقطه نشت لوله گاز مجبور شدند تا منطقه‌ای را که جسد سوزان در آن پیدا شده بود، بکنند و در این مواقع نیازی به اخطار قبلی به ساکنین خانه نیست. فهمیدم که چرا پیتر با وجود دیدن آن کارگران که مشغول کندن بودند تعجب نکرد و حتی حرفی در این باره نزد. بعد به خود گفتم اگر پیتر جسد را در آنجا پنهان کرده بود که نمی‌توانست آن‌طور به سادگی با دیدن کارگران از کنارشان بگذرد و نگران نشود یا حرفی نزند. این کمی به من دلگرمی داد.

نمی‌دانستم باید به گری بار به عنوان همدست قاتل سوزان یا پدرم مشکوک باشم یا نه؟ اگر به پیتر کمک کرده بود که باید آن را به حساب خدمت به ارباب گذاشت ولی این دلیل نمی‌شد که مجرم شناخته نشود.

نوار ویدئویی را از دو نفر که در خواب مرتکب قتل و هر دو به حبس ابد محکوم شده بودند و بنکس به من داده بود، با دقت تماشا کردم. آن دو هم مانند پیتر اقرار کرده بودند که پس از بیداری هیچ چیزی از کاری که در خواب کرده‌اند، به یاد ندارند. از اینکه بخواهند از پیتر براساس راه رفتن در خواب و ارتکاب جنایات دفاع کنند و به حبس ابد محکوم شود، حالم به هم خورد و احساس سرگیجه شدیدی کردم.

روزی برای سرگرم شدن به آپارتمان کوچکی که پیش از ازدواج داشتم رفتم تا چند لباس و خرده چیزهایی که به آن‌ها علاقه داشتم، به خانه بیاورم.

در روزهای دیگر از گری خواستم تا جعبه‌ها و کارتن‌ها را از طبقه سوم

پایین بیاورد و سر خود را ساعت‌ها با باز کردن آن‌ها و تماشایشان گرم می‌کردم. همه اشیا در طبقه سوم به نظرم قدیمی و گرانبها بود و از اینکه آن‌ها را در آنجا بی‌استفاده رها کرده بودند، حیرت می‌کردم. فکر کردم حتماً در ملاقات‌های بعدی خود با پیتز درباره آن‌ها صحبت می‌کنم تا بفهمم چه کسی آن‌ها را خریده و چه کسی آن‌ها را در آن طبقه گذاشته است، مثلاً نیمکت و میز بسیار قشنگی یافته بودم که پس از تمیز کردن گرد و خاک آن، با سه حرف ASC که بر روی آن حک شده بود، برخورد کردم. مشتاق بودم بدانم که این سه حرف نشان‌دهنده نام کیست.

در جلسه بعدی وقتی از پیتز سؤال کردم، گفت که آن سه حرف نشان‌دهنده نام و نام خانوادگی مادر مادر بزرگش بوده. نام او آدلایا استوارت کرینگتون بوده که با پدر پدر بزرگ پیتز ازدواج کرده و C علامت خانوادگی کرینگتون است. پیتز اضافه کرد که آدلایا نسبتش به خانواده سلطنتی انگلیس می‌رسیده.

پیتز از اینکه می‌دید به این ترتیب سرگرم می‌شوم مرا تشویق کرد که به کارم و جستجویم در طبقه سوم ادامه بدهم و حتی گفت هر تغییری که مایلم در خانه بدهم، و او نه تنها اعتراضی ندارد بلکه بسیار هم خوشحال می‌شود که سلیقه من را در تمام آن خانه ببیند.

هفته‌ای دو شب را با مگی به همان پیتزافروشی می‌رفتیم که پیش از ازدواج می‌رفتم. با وجود اینکه افراد آنجا مرا می‌شناختند و شاید تعجب می‌کردند که هنوز هم مرا در آنجا می‌بینند، به آن اهمیت نمی‌دادم.

الین را از زمانی که از پس دادن پیراهن خودداری کرد، دیگر ندیده بودم. در این سه هفته رفت و آمدش را طوری انجام می‌داد که با من رو به رو نشود تا اینکه عصری پس از رفتن پیشخدمت‌ها به خانه‌شان، وقتی مشغول مطالعه بودم، صدای در بلند شد. کسی محکم با مشت به در

ورودی ساختمان می‌کوید. شتاب‌زده در را باز کردم. الین بود که به محض باز شدن در وارد شد و با عصبانیت سؤال کرد: «چطور جرئت کردی وارد خانه من بشوی، آن هم یواشکی، و پیراهن را بلزدی؟»

«من یواشکی وارد خانه‌ات شده‌ام؟ چه می‌گویی؟»

الین از حالت حیرت‌زده من متوجه شد که راست می‌گویم چون بلافاصله با لحن وحشت‌زده‌ای گفت: «کی، یک نفر وارد خانه شده و پیراهن پیتر را دزدیده.»

با خود گفتم: خدا به پیتر رحم کند.

پت جنینگز اخیراً بیشتر وقتش در ساعات کاری، پای تلفن و صحبت با دوستان صرف می‌شد. از پس از آمدن الین به نمایشگاه و بگو و مگویش با ریچارد، دیگر ریچارد بیشتر وقتش را در خارج از نمایشگاه می‌گذراند و حتی به پت گفته بود که قصد دارد نمایشگاه و آپارتمانش را بفروشد و به لندن نزد دوستی برود که یک نمایشگاه دارد. پت تلفنی به دوستش، تریش، اطلاع داد که رابطه دوستی ریچارد با آن دختر هنرمند نقاش به نام جینا بلک هم مانند خانم الکزاندرا لوید خاتمه یافته و دیگر از آن دو خبری نیست. همچنین گفت که ریچارد باز بدهی بالا آورده و در این مورد صحبتش را با مادرش پای تلفن شنیده که از مادرش می‌خواسته تا پول تهیه کند وگرنه جاننش در خطر است و بین مادر و پسر باز هم بگو و مگو شده، چون مادرش پس از آن تلفن کرده و به پت گفته بود که به پسرش ریچارد پیغام بدهد که بهتر است برود به جهنم و اضافه کرده: «تقصیر ریچارد است که مجبور شده کارش به اینجا بکشد و آن چیز را از دست بدهد.»

تریش سؤال کرد: «به راستی این پیام را به رئیس می‌رسانی؟»

پت جواب داد: «مجبورم ولی سعی می‌کنم که روی کاغذ بنویسم و به او

تریش سؤال کرد: «منظور مادرش چه بوده؟»

پت جواب داد: «نمی‌دانم، فقط گفته تقصیر ریچارد است که آن را از دست دادم. شاید منظورش جواهری بوده، معلوم نیست.» سپس به تریش قول داد که هر وقت موضوع را فهمید، حتماً او را در جریان بگذارد.



کانر بنکس و مارکینسون به خانه آمدند که درباره موضوع دفاعیه خود صحبت کنند تا یکی هم در جریان امر قرار گیرد.

کانر معتقد بود با وجود اینکه در آزمایش ثابت شده که پیتر در خواب راه می‌رود و از آن آزمایش نوار ضبط شده‌ای هم در دست است و شاید برخی از اعضای هیئت منصفه این را باور کنند، با این روش نمی‌توان پیتر را از زندان آزاد کرد. سپس رو به یکی کرد و گفت: «یکی اگر می‌خواهی پیتر آزاد شود و به خانه برگردد، باید متقاعدش کنی که ما روش دیگری را برای دفاع او پیش بگیریم.»

یک هفته بود که از گم شدن پیراهن پیتر می‌گذشت. یکی به دو نفر شک داشت؛ گری بار و وینسنت اسلاتر، و مطمئن بود که پیراهن نزد یکی از آن دو نفر است. بیشتر شکش به وینسنت می‌رفت چون از اینکه الین پیراهن را پس از گرفتن یک میلیون دلار به او نداده بود، بی‌نهایت عصبانی بود. ولی وقتی از او سؤال کرد، وینسنت انکار کرد. می‌دانست که اگر در دست گری بار باشد، حتماً به عنوان ضمانت نامه‌ای برای خود استفاده خواهد کرد. حالا در چه مورد؟ آیا گری به پیتر در قتل سوزان و پدرش کمک کرده بود؟

هر دوی آن‌ها به راحتی می‌توانستند به خانه محل سکونت الین وارد شوند بدون اینکه کسی متوجه شود. چون هم ورود به آنجا آسان بود و هم اینکه الین چند روز در هفته را در آپارتمانش در شهر نیویورک می‌گذراند و هر دوی این‌ها با غیبت چند روزه الین وقت کافی برای ورود و خروج از آنجا را داشتند. به علاوه ریچارد هم با داشتن کلید به راحتی می‌توانست به خانه مادرش وارد شود. او می‌توانست با در دست داشتن پیراهن پتر استفاده مالی بکند. البته احتمال اینکه او برداشته باشد، کم بود چون الین به کی گفته بود که ریچارد وقتی فهمیده او پیراهن را پس از این همه سال از بانک خارج کرده و به خانه آورده، بسیار عصبی و ناراحت شده است.

تمام این‌ها همانند پرده سینما از جلوی چشم کی در طول ملاقاتش با وکلای پتر می‌گذشت.

بنکس گفت: «درست است که پتر و سوزان دوست بودند ولی در آن زمان کسی نگفت که آن دو عاشق و معشوق هم بودند و درست است که پیراهن پتر در آن شب ناپدید شده ولی در مقابل روی کت و شلواری که آن شب پوشیده بوده، اثری از خون دیده نشده. پس ما می‌توانیم دفاع خود را بر این اساس انجام بدهیم.»

کی سؤال کرد: «فرض کنیم که آن پیراهن پیدا بشود و رویش هم لکه‌های خون دیده شود. آن وقت چه؟»

بنکس و مارکینسون چنان به کی نگاه کردند که انگار تغییر شکل داده، شاخ درآورده است. بنکس گفت: «در آن صورت امکان دارد بتوانیم با دادیار بر سر سال‌های زندانی شدن پتر به توافقی برسیم، مثلاً بیست و سه یا بیست و پنج سال.»

کی با خود فکر کرد: در آن صورت پتر بالای هفتاد سال خواهد داشت و پسر ماسی سه ساله خواهد شد. پس گفت: «من به هیچ وجه از پتر نخواهم

خواست که تغییر عقیده بدهد. چون دفاع براساس راه رفتن او در خواب را بیشتر می‌پسندم.»

هر دو وکیل از جا بلند شدند. مارکینسون گفت: «پس کی، هرچه را که پیش بیاید، باید قبول کنی و گله نکنی. باور کن در این صورت باید به تنهایی پسر را بزرگ کنی.»

مارکینسون و بنکس در حال عبور از سالن و راهرو از بعضی اشیاء و تابلوها تعریف کردند. بنکس با اشاره به تابلویی گفت: «کی، این تابلو اثر مورلی است؟»

«نمی‌دانم چون دانش من در این زمینه خیلی کم است، ولی از آن خیلی خوشم می‌آید.»

«پس می‌شود گفت که کی سلیقه خوبی در این مورد دارد. یادت نرود اگر پتر تغییر عقیده داد، مرا فوراً خبر کنی. چون اگر تغییر عقیده ندهد، باید چند متخصص درباره خواب و راه رفتن در خواب را به عنوان شاهد به دادگاه دعوت کنیم.»

پس از رفتن آن‌ها باید به دیدار پتر می‌رفتم چون روز ملاقات بود. پیش از رفتن برای سرگرم شدن به طبقه سوم رفتم و مشغول جستجو در داخل قفسه‌ها شدم، چون بیشتر اشیای آن مربوط به دوران کودکی و نوجوانی پتر می‌شد. همه برایم بسیار جالب بودند چون فکر می‌کردم از این طریق پتر را بیشتر می‌شناسم. آلبومی پر از عکس‌های پتر با مادرش یافتم؛ از زمان تولد تا دوازده سالگی که مادرش درگذشت، هر ساله عکس‌هایی از جشن تولد او بود و زیر عکس‌ها مادرش با دست خود چند خط و گاهی یک صفحه نوشته بود. در همه آن‌ها از هوش سرشار پتر، حافظه‌اش، یادگیری‌اش و شخصیت بسیار خوبش نوشته بود. عکسی هم از پتر در مراسم خاکسپاری مادرش بود که مشخص بود با تمام بچگی

سعی می‌کرده جلوی دوربین گریه نکند و خوددار باشد. و در قفسهٔ دیگر تمام مدارک تحصیلی پیتر قرار داشت. وقتی سوزان آلتورپ ناپدید شد، پیتر در سال آخر کالج بود و از آن به بعد هرچه بود مربوط می‌شد به رفت و آمدهای پیتر برای بازجویی‌ها.

پس از ورود به زندان، پیتر چند لحظه با چشم‌های اشکبار از پشت شیشه‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد، به من نگاه کرد. سپس گوشی را برداشت و با لحن و صدایی لرزان گفت: «نمی‌دانم چرا فکر کردم که تو امروز به ملاقاتم نمی‌آیی یا دیگر اصلاً به دیدنم نمی‌آیی، چون دیگر تحمل نداری.»

احساس کردم که با پیتر دوازده ساله روبه‌رو هستم که در مراسم خاک‌پاری مادرش شرکت کرده و وحشت‌زده بود از اینکه دیگر مادرش را نمی‌دید. گفتم: «هرگز، هرگز پیتر شرکت نمی‌کنم. آن قدر دوست دارم که نمی‌توانم شرکت کنم. علاوه بر آن فکر می‌کنم که تو بی‌گناهی و حتی نمی‌توانی به هیچ کس آسیبی کوچک برسانی. قول می‌دهم حقیقت را بفهمم تا تو آزاد شوی.»

در آن بعد از ظهر پس از رسیدن به خانه به نیکولس گرکو تلفن کردم.

جین برایم سوپی مقوی و خوشمزه درست کرد. آن قدر درست کرده بود که اگر کانر بنکس و مارکینسون هم برای ناهار می ماندند کافی بود. ولی آن دو پیش از ظهر رفتند. جین در تمام آن روز نگران بود و برای اینکه سرش را گرم کند آن سوپ را درست کرد، چون شوهرش، گری، برای بازجویی به دادگستری رفته بود. با خود فکر می کرد: چرا باید آن ها گری را بخواهند؟ مگر چه کرده؟

جین از طرفی هم نگران بود که مبادا همین امر سبب شود تا یکی عذر آن دو را بخواهد. او از یکی خوشش می آمد و او را جفت مناسبی برای پتر می دانست و از رفتارش راضی بود. حتی حدس زده بود که یکی حامله است.

جین پس از شستن ظروف به آپارتمان خود رفت و وقتی گری را نشسته، مشغول خوردن ساندویچ دید، عصبانی شد و سؤال کرد: «تو اینجا ای و من آنجا نگران؟ چرا وقتی برگشتی مرا خبر نکردی؟ من از نگرانی داشتم سگته می کردم و تو اینجا نشسته ای و داری ساندویچ می خوری؟ خوب چه شد؟»

«آن ها سابقه محکومیت در دوران نوجوانی ام را پیدا کرده اند. نمی دانم

چطور، چون آن پرونده باید بسته شده باشد. حتماً از طریق روزنامه‌ها این سابقه را پیدا کرده‌اند.»

جین بی حال خود را روی صندلی انداخت و گفت: «خب آن سابقه را که نمی‌توانند حالا علیه تو به کار ببرند. شاید چیز دیگری هم بوده که به من نگفته‌ای.»

گری طوری به همسرش نگاه کرد که انگار به او توهین کرده. گفت: «خب تو چه فکر می‌کنی؟»

جین که تصمیم گرفته بود ژاکتس را درآورد، دوباره دکمه‌هایش را بست. احساس سرما می‌کرد. گفت: «من تمام عمرم را در این شهر گذرانده و زندگی کرده‌ام. دلم نمی‌خواهد سر پیری اینجا را ترک کنم. از کارم برای پیتز بسیار راضی‌ام و نمی‌خواهم این خبرها آن را به خطر بیندازد. چیزی در مورد قتل‌ها هم پرسیدند؟»

«نه. نگران نباش. هیچ مدرکی که بتوانند مرا متهم کنند ندارند و به خاطر جرم دوران نوجوانی هم که نمی‌توانند حالا مرا محاکمه کنند. اگر هم پای مرا به میان بکشند، می‌دانم چه کنم. با آن‌ها معامله می‌کنم.»  
«دیگر درباره‌ی چه داری صحبت می‌کنی؟ می‌دانی که قانون در مورد قتل عطف به ماسبق می‌شود.»

گری با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و ساندویچ را پرت کرد، به طوری که مقداری از سس آن روی ژاکت جین پاشید و بقیه هم روی کف اتاق پخش شد. گفت: «دیگر این کلمه را بر زبان نیاور.»  
«متأسفم. از بس ناراحت بودم کنترلم را از دست دادم.»

جین شروع به پاک کردن لکه‌های سس از روی ژاکت خود کرد. قطرات اشک از چشم‌های او جاری شد.

گری پس از چند لحظه دست به دست کردن گفت: «خیلی خب، خیلی

خب. متأسفم. ولی یادت نرود که بودن در جایی دلیل بر اینکه قتلی مرتکب شده باشی نمی‌شود، راستی این ساندویچ که بی‌مزه بود. از آن سوپ مانده؟»

«بله.»

«کمی به من بده که گرسنه‌ام. من را ببخش که کترلم را از دست دادم. به دل نگیر. تو زن خوبی هستی.»

نیکولس گرکو از تلفنی که تام مورن به او کرد، خوشحال شد. چون تام به او گفت: «بله. همان طور که گفتم گری بار در نوجوانی دارای سوء سابقه است. او به دلیل بردن ماری جوانا به داخل مدرسه و کشیدن آن در سالن ورزش مدرسه دستگیر شده و طی تحقیقی که کردیم متوجه شدیم که بین دوستانش در آن زمان به پسر سرور که به دنبال در دسر می‌گشته، مشهور بوده. او موفق به پایان تحصیل در دبیرستان نشد.»

گرکو گفت: «بله. وقتی با او گفتگو کردم متوجه شدم که با دنیا سر جنگ دارد و این با سابقه او مطابقت می‌کند.»

«موضوع دیگر آقای گرکو این است که امروز خانم آلتورپ درگذشت.»

«خیلی متأسفم. ولی فکر می‌کنم به آرامشی که می‌خواست رسید.»

«بله، بناست که مراسم خاکسپاری ایشان خیلی خصوصی و خانوادگی

برگزار شود چون خانواده‌اش در این وضعیت خواهان رویارویی با خبرنگاران نیستند.»

«کاملاً درست است. آقای مورن از اینکه به من اطلاع دادید، بسیار

متشکرم.»

گرکو سپس به ساعتش نگاه کرد، پنج بعد از ظهر بود. با خود گفت که



وقت رفتن به خانه نیست به ویژه که می دانست همسرش هم با دوستانش قرار ملاقات دارد. پس پشت میزش نشست تا به تجزیه و تحلیل اطلاعاتی که کسب کرده پیردازد. در فهرستی که تهیه کرده بود، گری بار نفر اول بود. چون به نظر او گری بار برای پول حاضر به همه کار بود. مدام از خود سؤال می کرد چرا باید سوزان او را جلوی دوستانش رفیق صدا کند؟ و دیگر اینکه چرا یک آگهی پاره شده از مجله پس از غرق شدن گریس کرینگتون در استخر خانه اش، در جیب لباسش پیدا شده؟ و موضوع مهم دیگر برای او کیف شب سوزان بود. چرا گری بار در بازجویی از بیست و دو سال پیش گفته بود که پیتر کرینگتون به اسلاتر گفته کیف در اتومبیلش جا مانده و آن را به سوزان برساند؟ ولی اسلاتر پس از جستجوی اتومبیل به پیتر گفته که کیف در اتومبیل نیست. اما گری گفته بود وقتی وینسنت جواب داد که کیف در اتومبیل نیست، پیتر حیرت زده شده. چرا یک کیف دستی کوچک این قدر باید مهم باشد؟ چه چیزی ممکن است در آن بوده باشد؟

در همین لحظه زنگ تلفن بلند شد. خانم کی کرینگتون بود که گفت: «آقای گرکو، شما چند هفته پیش در دادگاه کارت ویزیتان را به من دادید و گفتید که ممکن است بتوانید به من کمک کنید.»

«بله. همین طور است و از اینکه تلفن کردید خوشحالم.»

«می توانید فردا صبح به دیدنم بیایید؟»

«بله حتماً. چه ساعتی؟»

«ساعت یازده خوب است. موافقت می کنید؟»

«بله. سر ساعت یازده.»

گرکو پس از گذاشتن گوشی از روی صندلی بلند شد. دیگر وقت رفتن به خانه رسیده بود. پیش از رفتن روی صفحه دفتر یادداشت نوشت: «ملاقات در نیوجرسی، ساعت یازده.»

هنوز با مگی دربارهٔ حامله بودنم صحبت نکرده بودم. چون می‌دانستم که فوراً این خبر را به دوستانش خواهد داد و بعد هم سر از روزنامه‌ها درخواهد آورد. ولی از طرفی هم نگران بودم که مبادا کسی مرا در مطب پزشک دیده و حدسی زده و این خبر را به او داده باشد. در آن صورت از من گله‌مند خواهد شد. پس تصمیم گرفتم که خودم این خبر را به او بدهم. به همین دلیل به مگی تلفن کردم و اطلاع دادم که برای شام به دنبالش می‌روم. جین را مرخص کردم تا با مگی تنها باشم و به راحتی درددل کنیم. احساس می‌کردم که جین کمی ناراحت شد. فکر می‌کنم که این روزها کمی نگران بود چون احساس کرده بود از بودن گری در خانه راضی نیستم.

آشپزخانه بزرگ و روشن و به اندازه کافی میز و صندلی در آن بود. مگی پیشنهاد کرد که همان جا شام بخوریم و صحبت کنیم. ولی گفتم که صندلی‌های اتاق غذاخوری کوچک خیلی راحت‌اند و بهتر است به آنجا برویم.

سر شام خبر حامله بودنم را به او دادم. بسیار خوشحال شد ولی بلافاصله با نگرانی گفت: «یکی، با نبودن او چه می‌خواهی بکنی؟»

«مگی، اسم او پیتراست. من امیدوارم که به زودی آزاد بشود و پیش من

و بچه برگردد. او بی گناه است و این سرانجام ثابت می شود. تو چه اصرار داری که او را گناهکار بدانی؟ درباره پدر هم معتقد بودی که پدر پیترو او را اخراج کرده ولی ثابت شد که الین او را اخراج کرده بود نه پیترو، و بعد گفتم که پدر خودکشی کرده ولی دیدی که به قتل رسیده. هنوز هم نمی خواهی قبول کنی که اشتباه می کنی؟»

«نمی دانم. خوب چون چند هفته پس از اخراجش ناپدید شد، فکر کردم که از ناراحتی خودکشی کرده.»

«آیا پدر شغل دیگری پیدا کرده بود؟»

«نمی دانم. آخرین باری که او را دیدم سیزده سپتامبر بود.»

«خوب مگی، بیا با هم درباره آن روز صحبت کنیم.»

«آن روز پدرت حوالی ساعت پنج تلفنی از من خواست که شب تو را نگه دارم چون قرار ملاقاتی دارد که نمی تواند بیاید و تو را به خانه ببرد و تأکید کرد که فردا هر طوری شده، اگر ناراحت شدی، از دلت درمی آورد. ولی دیگر پیدایش نشد که نشد. و وقتی پلیس اطلاع داد که اتومبیلش را خارج از شهر و در کنار رودخانه پیدا کرده، فکر کردم که خودکشی کرده.»

«پلیس نفهمید آن شب با چه کسی ملاقات داشته؟»

«پلیس فکر کرد که شاید پدرت یک دروغی گفته که من باور کنم.»

احساس کردم برخلاف امیدی که داشتم، به این ترتیب به جایی نمی رسم. پس فکر کردم باید کاری کنم که مگی نکاتی را به یاد بیاورد که در طول این چند سال فراموش کرده بود. بنابراین برای مگی از بیست و دو سال پیش، وقتی شش ساله بودم و با پدر به خانه پیترو رفته و یواشکی وارد خانه شده و حتی به نمازخانه آن رفته بودم و بعد دعوی آن زن و مرد را تعریف کردم. همین طور درباره آهنگ مورد علاقه مادرم که آن مرد در نمازخانه با سوت زده بود.

مگی حیرت زده به من خیره شد. پس از چند لحظه گفت: «تو می‌بایستی این را همان روز به پدرت می‌گفتی. چون پدرت وقتی به خانه آمد ناراحت بود و وقتی سؤال کردم گفت که وقتی در خانه کرینگتون بوده، شنیده که یک نفر با سوت آن آهنگ را می‌زند. ناراحت بود، چون آن آهنگ مورد علاقه مادرت بوده، آن قدر که حتی در روز ازدواجشان هم آن آهنگ نواخته شده بود و آن دو آن را «آهنگ ما» صدا می‌کردند. ولی نمی‌دانم چرا از شنیدن آن با سوت توسط کسی دیگر ناراحت شده بود.»

«مگی، پدر نگفت که چه کسی آن آهنگ را با سوت می‌زده؟»

«چرا گفت، ولی الان آن را فراموش کرده‌ام.»

«پیتربود؟»

«نه. مطمئناً نه. چون اگر او بود، محال بود که فراموش کنم. پیتربرای همه مثل یک شاهزاده بود. همه او را می‌شناختند. راستی کی، چرا این سؤال را کردی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

گریه‌ام از خوشحالی بود چون یک بار دیگر ثابت شده بود که پیتربن بی‌گناه است. ولی از طرفی هم خیلی ناراحت شدم چون فکر کردم اگر موضوع را به پدر می‌گفتم، شاید حالا زنده بود. همین‌طور سوزان آل‌تورپ، و از همه مهم‌تر، پیتربن در زندان نبود.

وینسنت اسلاتر مطمئن بود که گری بار پیراهن مورد نظر را که پیش الین بوده، از خانه‌اش ربوده. بنابراین تمام هفته را فکر کرد تا راهی برای به دست آوردن پیراهن پیدا کند. پس از اینکه کانر بنکس تلفنی به او گفت که هر طوری شده پیتر را قانع کند که با روش وکلا موافقت کند تا بتوانند پس از چند سال زندانی شدن شانس برای آزاد کردن او داشته باشند، تصمیمش راسخ‌تر شد. وینسنت در تلفن از بنکس سؤال کرد: «اگر پیراهنی که پیتر در شب مهمانی پوشیده بود پیدا بشود چه تغییری حاصل می‌شود؟»

بنکس حیرت‌زده گفت: «چه شده؟ همین سؤال را یکی هم از من کرد؟ ولی همان‌طور که به یکی گفتم، در آن صورت اگر هنوز اثری از لکه‌های خون باشد، می‌توان با دادیار بر سر طول زمان زندانی شدن پیتر به موافقت رسید. مثلاً برای بیست و پنج سال.»

اسلاتر پس از گذاشتن گوشی تلفن به ساعتش نگاه کرد و تصمیم گرفت به یکی تلفن کند. وقتی یکی گوشی را برداشت، به او گفت: «یکی، من مطمئن هستم که گری پیراهن را برداشته و در خانه‌اش پنهان کرده. کلید خانه او در دسته کلید اصلی است. من گری را برای کاری به نیویورک

می فرستم و می آیم و دسته کلید را از تو می گیرم. تو هم جین را نگه دار تا من بروم و تمام خانه گری را جستجو و آن پیراهن را پیدا کنم، پیش از اینکه گری از آن سوء استفاده کند.»

«ویننت، نمی دانم که این کار درستی است یا نه؟»

«ولی بودن آن پیراهن در دست گری خطرناک است، دعاکن که در خانه پنهان کرده باشد.»

«خیلی خوب. باشد. ولی بگویم که با گرکو فردا صبح ساعت یازده قرار ملاقات دارم.»

ویننت با عصبانیت زیر لبی چیزی گفت که باورم نمی شد. چنین جرنتی بکند. گفت: «خیلی احمقی! فکر می کردم عاشق پتر هستی.»

آقای چارلز آلتورپ در کتابخانه خصوصی همسرش نشسته و به فکر فرو رفته بود. به دستور او تمام وسایل پزشکی‌ای که برای همسرش به آنجا آورده شده بود، خارج کردند و همه جا مرتب شد. او با دیدن چشم‌های پف‌کرده و قرمز خدمتکار همسرش با خود فکر کرد: باید هرچه زودتر او را هم بیرون کنم.

دو پسر او تلفنی با او صحبت کرده بودند ولی هر دو معتقد بودند که مادرشان از رنجی که سال‌ها می‌برد، راحت شد. آن دو به دلیل رفتار خشک و سرد پدر پس از پایان تحصیلات به بهانه کار از آن ایالت رفته بودند و بیش از سالی دو بار برای دیدن مادرشان به خانه نمی‌آمدند. حالا پسر بزرگ برای شرکت در مراسم خاکسپاری مادرش می‌آمد ولی پسر دیگر به علت بیماری و بستری بودن دخترش در بیمارستان نمی‌توانست بیاید. آقای آلتورپ به پیشخدمت دستور داده بود تمام تلفن‌های تسلیت را جواب دهد.

آن روز ساعت نه صبح پیشخدمت ناراحت و مضطرب وارد کتابخانه شد و اطلاع داد که آقای گرکو پای تلفن است. آلتورپ فکر کرد شاید هنوز همسرش به او پولی بابت تحقیقش بدهکار است. پس گوشی را گرفت و

گفت: «التورپ صحبت می‌کند.»

«آقای التورپ، اجازه بدهید پیش از هر چیز مرگ همسرتان را تسلیت بگویم. بسیار متأسفم. او زنی دلیر و منتظر یافتن قاتل دخترش بود.»

«بله. ولی حالا که کرینگتون در زندان است.»

«بله، درست است ولی مطمئنید که او قاتل است و باید در زندان باشد؟ فکر نمی‌کنید شاید قاتل اصلی آزادانه می‌گردد؟ می‌توانم امروز شما را برای چند دقیقه ببینم؟ من ساعت یازده با خانم کرینگتون وعده ملاقات دارم و در نتیجه چون منزل شما به خانه آنها نزدیک است، می‌خواستم شما را هم ملاقات کنم.»

«ساعت دوازده بیایید، فقط پانزده دقیقه. بعد باید برای ناهار بروم چون کسی را باید ببینم.» سپس محکم گوشی را گذاشت.

از روی صندلی بلند شد و چند لحظه‌ای کنار عکس دختر و همسرش ایستاد و گفت: «از هر دوی شما عذر می‌خواهم. خیلی خیلی متأسفم.»



وینست اسلاتر طبق قرار قبلی با من، ساعت هفت و نیم وارد خانه شد و پس از برداشتن دسته کلید اصلی به سوی خانه گری به راه افتاد. می دانست که گری در راه نیویورک و جین هم در خانه من است. اول از پنجره درون خانه را نگاه کرد تا مطمئن شود، سپس وارد شد.

به جین گفتم که چون سردرد دارم بهتر است در طول یک ساعت آینده از خانه خارج نشود و به تلفن ها جواب بدهد و فقط وقتی آقای گرکو آمد من را خبر کند.

متوجه وحشتی شدم که با شنیدن نام گرکو در چشم های جین دیدم. او با صدایی لرزان سوال کرد: «آقای گرکو؟»

«بله. ساعت یازده قرار است که به اینجا بیایند.»

از اینکه او وحشت زده شد، خیلی ناراحت شدم ولی از طرفی هم مطمئن شدم که اگر شوهرش پیرامن را برداشته، او خیر ندارد. هرچند که در بازجویی بیست و دو سال پیش جین گفته بود که تمام آن شب گری بار در خانه بوده و این شهادت احتمالاً درست نبوده. به دلیل نگرانی و بی قراری تا ساعت یازده به طبقه سوم رفتم و خودم را با جستجو در میان اشیای آنجا سرگرم کردم. اگر روزهای زیادی هم در آنجا صرف می کردم،

باز هم کم بود. در آن روز به یک گهواره بچه چوبی قدیمی برخورددم که هم سنگین بود و هم بسیار زیبا. و وقتی خوب همه جای آن را نگاه کردم باز هم به چنین نوشته‌ای برخورددم: «الی فالو - ۱۸۲۱». فهمیدم که آن متعلق به مادر مادر بزرگ پیتر بوده و تاریخ آن درست یک سال پس از دواجش با پدر پدر بزرگ پیتر را نشان می‌داد. تصمیم گرفتم از آن برای پسر من که به دنیا آمد استفاده کنم.

ساعت ده و نیم به طبقه دوم رفتم تا با شستن دست و صورت و شانه زدن به مویم، خودم را برای ملاقات با آقای گرکو آماده کنم.

سر ساعت یازده زنگ ساختمان به صدا درآمد. در دیدار اول با آقای گرکو که در خانه مگی صورت گرفته بود، از اینکه گفته بود امکان دارد پدرم خودکشی نکرده بلکه به قتل رسیده باشد از دست او عصبانی شده بودم. اما این بار وقتی با دقت به صورتش نگاه کردم، متوجه نگاه‌های گرم و مهربانش شدم.

پس از نشستن در آشپزخانه و آماده شدن قهوه، برایش درباره چگونگی آشنایی خود با پیتر و ازدواج صحبت کردم و بعد از او سؤال کردم که چگونه می‌تواند به من کمک کند.

او گفت: «با کشف حقیقت، شاید بتوان شوهرتان را نجات داد. من مطمئن نیستم دفاع از او بر اساس ارتکاب به قتل در خواب، بتواند کمکی به ایشان بکند. شاید اگر در کانادا بودیم این دفاع کمکی می‌کرد چون قانونی در این مورد وجود دارد، ولی در امریکانه.»

«آقای گرکو، من باور ندارم که حتی پیتر در خواب بتواند به کسی آسیبی برساند به ویژه از شب پیش حتی یک ذره شک هم ندارم.»

سپس برای او از دیدارم به طور پنهانی از خانه پیتر و رفتن به نمازخانه و شنیدن دعوی زن و مردی بر سر پول صحبت کردم و در پایان گفتم که

این موضوع را با مادر بزرگم در میان گذاشتم. سپس سؤال کردم: «اگر آن زن سوزان بوده چرا باید به پول نیاز داشته باشد؟»

«تعداد دخترانی که به سن قانونی نرسیده و امکان برداشت پول از درآمد خود یا از حساب بانکی ای که خانواده شان برای آنها باز کرده اند، ندارند، زیاد است.»

از کابوسی که پیتز در شبی که در آزمایشگاه بود دیده و در آن احساس کرده بود که گری بار هم حضور داشته، صحبت کردم. بعد هم درباره صحبتیم با مگی و نواختن آهنگ با سوت توسط همان مردی که به نمازخانه آمده بود و همین طور شنیدن آن در حیاط توسط پدرم و اینکه مگی با اطمینان گفته که آن مرد پیتز نبوده، حرف زدم.

گرکو گفت: «خانم کربنگتون، من از ملاقات شما با دوست صمیمی سوزان در بیست و دو سال پیش آگاهم. فرض کنیم که شوهر شما بی گناه است. در این صورت قاتل هر کسی که هست، در تمام طول این سالها آزادانه به زندگی اش ادامه داده و فکر می کنم باید یکی از اعضای همین خانواده باشد.»

«خب چگونه می شود فهمید که او کیست؟ من کاری نمی توانم بکنم چون در آن زمان فقط شش سال داشتم ولی حالا پس از صحبت با مادر بزرگم فهمیدم که اگر آنچه را دیده و شنیده بودم با پدرم در میان می گذاشتم، شاید حالا هم سوزان و هم پدرم زنده بودند. از این بابت بسیار ناراحتم.»

«خودتان را ناراحت نکنید. شما فقط شش سال داشتید و غیر از آن هم از شما انتظار نمی رفت. ولی از مادر بزرگتان بخواهید سعی کنند نام آن مرد را که سوت می زده، به یاد بیاورند. در آن صورت امکان دارد بتوانیم به حقیقت پی ببریم. فقط به مادر بزرگتان توصیه کنید در این مورد با کسی

صحبت نکند. به هیچ وجه. چون ممکن است جانش به خطر بیفتد. فعلاً من باید بروم. ساعت دوازده با آقای آلتورپ وقت ملاقات دارم. چیز دیگری هم هست که به من نگفته‌اید؟»

«بله، ولی نباید به گوش دادیار برسد چون موقعیت پیترا بدتر از این می‌کند.»

«مطمئن باشید راز شما را بدون اجازه شما با کسی در میان نمی‌گذارم.»  
جریان پیراهن پیترا برای گرکو شرح دادم.

گفت: «چرا الین پس از گرفتن پول آن را پس نداده؟»

«چون ریچارد عادت به شرط‌بندی در مسابقات اسب‌دوانی دارد و اکثراً با بدهی‌های زیادی بابت این موضوع رو به رو می‌شود. شاید در آینده باز هم می‌خواهد از آن پیراهن برای گرفتن پول استفاده کند و حق‌السکوت بگیرد.»

«خانم کرینگتون از اینکه مرا در جریان گذاشتید متشکرم. اطلاعات بسیار مهمی بود. حالا بگویید اگر چیزی از کسی نزد شوهرتان باشد یا جا بماند، چه می‌کند؟»

«فوراً آن را پس می‌دهد چون بار اول وقتی شال‌گردنم در اتومبیلش جا ماند، از نیمه راه برگشت تا آن را به من بدهد.»  
«بله. متوجه شدم.»

فهمیدم که منظورش کیف شب سوزان آلتورپ بوده. پس گفتم: «فکر می‌کنید که شاید پیترا در خواب جا ماندن کیف سوزان را به یاد آورده و دوباره به خانه او بازگشته تا کیف را به او بدهد؟»

«نمی‌دانم، شاید. چون طبق گزارشی، پیترا از آقای اسلاتر خواسته بود که ببیند کیف در اتومبیل هست، و وقتی شنید نیست به گفته‌گری بار تعجب کرده بود.» سپس آقای گرکو دست در جیبش کرد و یک کپی از برگ

مجله‌ای را به دستم داد و گفت: «این برگه از نمایشنامه خانم ماریان هالی نوشته شده.»

«آه، بله. تمام بازی‌های او را دیده‌ام. خیلی عالی است.»  
«اصل این برگه در جیب گریس، همسر اول شوهرتان، پس از مرگش پیدا شده.»

وقتی خواستم آن را پس بدهم، گفتم: «نیازی نیست. از آن به تعداد کافی کپی کرده‌ام. نگهش دارید، شاید به دردتان بخورد. حتی پیشنهاد می‌کنم آن را به شوهرتان نشان بدهید، ببینید چه واکنشی نشان می‌دهد.» با او به سمت در به راه افتادم که زنگ تلفن به صدا درآمد.

جین با عجله از کتابخانه خارج شد و گفت: «خانم، آقای اسلاتر پای تلفن‌اند و می‌گویند کار مهمی دارند.» گوشی را گرفتم.  
«کی، من پیدایش نکردم. در خانه نیست. باید جایی دیگر پنهان کرده باشد.»

از لحن صدایش حس کردم که راست نگفته. پس گفتم: «باور نمی‌کنم.» او بدون جواب تلفن را قطع کرد. رو به گرکو کردم و گفتم: «وینسنت می‌گوید در طول جستجو پیراهن را پیدا نکرده. ولی من باور نمی‌کنم.»  
«راستی، ایشان کلید در ورودی به خانه را دارند؟»  
«نه. ولی کلید دفترش را که پشت ساختمان واقع شده، دارد، و از آنجا می‌تواند از در پشتی وارد ساختمان بشود.»  
«پیشنهاد می‌کنم آن قفل را عوض کنید. شاید ایشان خطرناک باشند.»

ریچارد والکر به منشی خود، پت جنینگز گفت: «تصمیم گرفتم که آخر هفته نمایشگاه را تعطیل کنم. می‌دانم که زودتر از این باید به شما اطلاع می‌دادم. مالک گفته کسی را می‌شناسد که به فضای اینجا برای کارش نیاز فوری دارد و پول خوبی هم می‌دهد.»

«می‌توانید جای دیگری به این سرعت پیدا کنید؟»

«متوجه نشدید. من برای همیشه نمایشگاه را تعطیل می‌کنم و آن را می‌فروشم. می‌خواهم تمام وقتم را روی اسب و مسابقه بگذارم. دوستی در لندن دارم که نمایشگاه قشنگ و کوچکی دارد و از من خواسته که در کارش با او شریک بشوم.»

«آه، عالی است!» پت با خود فکر کرد: حتماً مادرش دیگر حاضر نیست پول بدهی‌های او را بدهد. چه عجب! سر عقل آمده. این کار را سال‌ها پیش باید می‌کرد. بعد سؤال کرد: «راستی حال مادرتان چطور است؟ به لندن بروید که خیلی از او دور می‌شوید.»

«با بودن هواپیماهای کنکورد، فاصله دیگر معنی ندارد. او می‌تواند به من سر بزند. در لندن هم دوستان زیادی دارد.»

پت با خود فکر کرد به این ترتیب هم کار و هم حقوقش را از دست

می دهد. پیدا کردن کاری نیمه وقت که بتواند به بچه هایش هم برسد، خیلی مشکل بود. به ویژه اینکه دلش برای هفته ای یک بار ناهار و صحبت با تریش تنگ می شد.

«راستی آقای والکر، حال خانم کرینگتون چطور است؟»

«مشکرم از اینکه به فکرشان هستید. چند هفته ای می شود که ایشان را ندیده ام ولی مادرم می گوید حالشان خوب است و قرار است شب پیش از رفتنم، شام در منزل پیتر باشیم.» سپس لبخندی زد و به دفترش رفت و در را بست.

در همان لحظه زنگ تلفن بلند شد. پت گوشی را برداشت.

خانمی با عصبانیت گفت: «من الکزاندرا لوید هستم. ریچارد هست؟»

پت می دانست که ریچارد مایل به جواب دادن به این خانم نیست. پس

گفت: «نه. تشریف ندارند. در راه سفر به لندن هستند. پیامی دارید؟»

«بله، حتماً. به ایشان بگویید که دیگر از او ناامید شده ام. خودش

می فهمد منظورم چیست.» سپس گوشی را گذاشت.

پت به خود گفت: من که جرئت نمی کنم این پیام را شفاهی بدهم. پس

پیش از ترک نمایشگاه و رفتن به خانه، پیام را روی کاغذی نوشت و از زیر

در دفتر به داخل انداخت و به سرعت آنجا را ترک کرد.

گرکو پس از راهنمایی مستخدم خانه آقای آلتورپ، وقتی به کتابخانه رسید از اینکه آنجا را تغییر یافته دید، با خود گفت: آقای آلتورپ وقت را از دست نداده. به این سرعت هرچه یادبود زنش بوده از اینجا برده. پیشخدمت گفت: «آقای گرکو لطف کنید، منتظر باشید تا آقای آلتورپ بیایند.»

«شما از مرگ خانم خیلی ناراحتید. بار اول هم خیلی نگران بودید.»  
 «بله. هرچند مدت زیادی نیست که اینجا مشغولم، خانم را خیلی دوست داشتم. زن مهربانی بودند. به من گفتند که وقتی آقای کرینگتون را که قاتل دخترشان است، با دستبند دیدند، از اینکه انتقام مرگ دخترشان گرفته شده، راحت شدند.»

در همین موقع صدای آقای آلتورپ از دم در شنیده شد که با لحن تحکم آمیزی به خدمتکار گفت: «از اینکه در غم ما شریکی متشکریم. حالا می توانی بروی.»

گرکو با دیدن آقای آلتورپ احساس ناراحتی کرد. از او خوشش نیامده بود. فکر کرد کسی که به خدمتکارش در مقابل غریبه ای رحم نکند، نمی شود به او اعتماد کرد.



آقای آلتورپ پس از نشستن با اشاره او را دعوت به نشستن کرد و گفت: «من ناهار مهمانم و بیش از پانزده دقیقه وقت ندارید آقای گرکو.»  
 «بله، متوجهم. پس می‌روم سر اصل مطلب. شما بیست و دو سال پیش در شب مهمانی از دست دخترتان بسیار عصبانی بودید. چرا؟ منظورم وقتی است که به خانه برگشت.»

«یادم نمی‌آید. حالا دیگر مهم نیست. اگر هم بودم، متأسفم.»  
 «گویا شما با همسرتان مهمانی را زودتر ترک کردید و بعداً پیتر سوزان را به خانه رساند.»

«بله. چون رقص تازه شروع شده بود، بنا به درخواست پیتر قبول کردم که سوزان بماند به شرطی که ساعت دوازده او را به خانه برساند.»  
 «شما پیتر را دوست داشتید؟»

«خیلی زیاد.»

«پس چرا برای سوزان نگران بودید؟»

«این دیگر به شما مربوط نیست.»

«ولی فکر می‌کنم که مربوط است. چون آنچه فکر می‌کنم روی داده، دلیل مرگ سوزان هم بوده.» گرکو متوجه ناراحتی آقای آلتورپ و درهم رفتن عضلات صورتش شد. پس ادامه داد: «خانم کرینگتون، همسر فعلی پیتر، وقتی شش ساله بود، با پدرش که روز پیش از مهمانی برای سرکشی به سیم‌کشی برق به خانه پیتر می‌رفت، همراهی کرد. وقتی پدرش مشغول سرکشی به سیم‌ها بود، از تنهایی و کنجکاوی از در پشتی، پنهانی وارد ساختمان شد و بعد هم به نمازخانه خصوصی آنجا رفت. در آنجا بود که متوجه ورود زن و مردی شد و فوراً خودش را بین دو ردیف نیمکت پنهان کرد. آن وقت شنید که آن زن از آن مرد پول خواسته و او را تهدید کرده و گفته که قول می‌دهد بار آخری باشد که پول می‌خواهد. آن زن و مرد بر سر

پول بگو مگو کردند. من فکر می‌کنم آقای آلتورپ که آن زن دختر شما، سوزان، بوده که برای خرید و تهیه مواد مخدر نیاز به پول داشته و مطمئنم که شما هم از اعتیاد او آگاه بودید و علت اصلی سختگیری و عصبانیت آن شب شما هم برای مواد مخدر بوده. چون شما پولی در اختیار سوزان قرار نمی‌دادید، او مجبور شده بود از فرد دیگری بخواهد یا شاید هم حق‌السکوت بگیرد.»

«حالا می‌فهمم آقای گرکو که بیخود نیست شما در کارتان مشهور شده‌اید. بله. اگر هم درست حدس زده باشید نمی‌توانید آن را ثابت کنید و دیگر این مسئله برایم مهم نیست.»

«چرا، مهم است چون اگر در آن سال‌ها فقط به فکر مقام سفارت خود نبودید، و پس از آگاهی از اعتیاد دخترتان او را در یک مرکز درمانی بستری می‌کردید تا ترک اعتیاد و با پلیس همکاری کند و فردی که به او مواد مخدر می‌فروخت دستگیر شود، حالا دخترتان زنده بود. به علاوه با سکوت خودتان در طول بیست و دو سال اجازه دادید همه اهانت‌ها و اتهامات متوجه پیتر کرینگتون شود و در صورتی که او بی‌گناه باشد، قاتل بیست و دو سال است که آزاد می‌گردد. فکر نمی‌کنید این خود یک جرم است، اگرچه به آن جرم روانی و روحی گفته بشود؟»

«من که مطمئن نبودم پیتر بی‌گناه است. به علاوه به خاطر زخم سکوت کردم چون باور نمی‌کردم. از نظر او سوزان بهترین و بی‌عیب‌ترین دختر دنیا بود.»

«اولین باری که به اعتیاد دخترتان پی بردید کی بود؟»

«اولین باری که برای تعطیلات از کالج به منزل آمد. در طول تابستان متوجه تغییر حالت‌ها و رفتارش شدم. شبی اتفاقی از جلوی اتاقش رد می‌شدم. سوزان خانه نبود. چراغ را روشن دیدم. وقتی وارد شدم تا چراغ را

خاموش کنم پایم روی فرش به چیزی خورد. وقتی آن را برداشتم، دیدم کیسه پلاستیک کوچکی است که داخلش پودری سفیدرنگ است. وقتی دقت کردم متوجه شدم که کوکائین است. تازه علت تغییر رفتار و حالت دخترم را فهمیدم. همان شب وقتی سوزان به خانه بازگشت از او سؤال کردم و او اقرار کرد، ولی حاضر نشد بگوید که مواد را از کجا و به وسیله چه کسی تهیه می‌کند.»

«البته اگر به پلیس گفته بودید، پلیس آن شخص را پیدا می‌کرد. خوب فکر می‌کنید همسرتان چرا مرا برای تحقیق درباره مرگ دخترش استخدام کرد؟ چون می‌خواست قاتل به دست عدالت بیفتد. آیا با مراجعه به پلیس و مداوای دختران آن زن بدبخت باز هم بیست و دو سال زجر می‌کشید؟ چرا سکوت کردید؟ درست بود؟ این همه سال سکوت کردید و گذاشتید فردی که معلوم نیست واقعاً گناهکار است، این همه زجر بکشد. چون نخواستید به نام شما لطمه‌ای وارد شود؟ مقام این همه مهم بود؟»

«این نظر شماست. من مجبور نیستم به سؤال‌های شما جواب بدهم. اصلاً برای چه آمده‌اید؟ دیگر پس از این همه سال چه فرقی می‌کند؟ هیچ چیز بر نمی‌گردد. هر دوی آنها حالا مرده‌اند و حتماً به آرامشی که می‌خواستند رسیده‌اند.»

«شاید شما بتوانید با این طرز فکر خودتان را آرام کنید ولی فکر نمی‌کنید اگر حقیقت فاش بشود، کسی که به دخترتان مواد می‌فروخت به دام می‌افتد یا کسی که قاتل اصلی او بوده، به دست عدالت سپرده می‌شود؟»

«لطف کنید از اینجا بروید. از اینجا بروید و دیگر هم برنگردید.»

«می‌روم ولی اگر لازم باشد، حتماً برمی‌گردم.»

چند بار در طول هفته با مگی تلفنی صحبت کردم و هر بار یادآوری کردم که سعی کند تا نام مردی را که سوت زده بود، به یاد بیاورد و حتی گفتم با دوستانش هم صحبت کند، شاید آن‌ها یادشان بیاید.

در جلسه بعدی ملاقاتم با پیتر باز هم مثل هر بار آرزو کردم که کاش می‌توانست با من به خانه برگردد و با هم در کنار هم فارغ از دنیای اطراف ساعت‌ها صحبت کنیم و در آغوش هم آرام بگیریم. باز هم جرئت نکردم دربارهٔ پیراهن صحبت کنم. باز هم فقط دربارهٔ آنچه در طبقهٔ سوم پیدا کرده بودم صحبت کردم. او متوجه کاهش وزن من شد و اظهار نگرانی کرد ولی به او اطمینان دادم که پزشک در جریان وضع هست و مشکلی وجود ندارد.

دربارهٔ الین و ریچارد صحبت کرد. به او گفتم که ریچارد تصمیم گرفته برای همیشه به لندن برود و علتش هم بدهکاری است. پیتر ناراحت شد و گفت این مشکلی بوده که از جوانی با آن روبه‌رو بوده و به همین دلیل پدرش تمام چک‌هایی را که الین می‌کشید، تا مطمئن نمی‌شد که برای پدرش نیست، نقد نمی‌کرد.

پیتر از من خواست که حتماً پیش از رفتن ریچارد به لندن، مهمانی

شامی برای او ترتیب بدهم و من هم با وجود اینکه از دست الین ناراحت بودم، قبول کردم. سپس بدون مقدمه سؤال کردم: «پیتز، وقتی بچه بودی یا در جوانی، پدرت پول کافی در اختیارت می‌گذاشت؟»

«بله. خوشبختانه از این بابت مشکلی نداشتم ولی در عین حال، از آن پدر ثروتمند، پسر بچه لوس و نتری بار نیامدم. همه تعطیلات تابستانی را در دفتر پدرم به او کمک می‌کردم و در عین حال از او علم اقتصاد یاد می‌گرفتم. باور کن از نوع اداره اقتصادی شرکت پدرم لذت می‌بردم. پدرم قلب بسیار مهربانی داشت و با وجود اینکه مقتصد بود، هر زمان که لازم بود، به کسانی که نیاز داشتند کمک مالی می‌کرد.»

شروع به زمزمه آهنگی کردم که مادرم آن را می‌خواند و پس از چند لحظه سؤال کردم: «پیتز، تو این آهنگ را قبلاً هم شنیده‌ای؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. چطور؟»

«دوستی داشتم که این آهنگ را با سوت می‌زد ولی حالا دیگر این کار را نمی‌کند. تو هرگز شنیده‌ای که کسی این آهنگ را با سوت بزند؟ مثلاً وینسنت؟»

پیتز به جای جواب زد زیر خنده. اولین باری بود که می‌دیدم او با صدای بلند و از ته قلب می‌خندد. همان‌طور که می‌خندید گفت: «کی، باورم نمی‌شود که وینسنت سوت بزند. شوخی‌ات گرفته. او خیلی جدی‌تر از آن است که از این کارها بکند. هرگز نشنیده‌ام.»

با نزدیک شدن محافظان فهمیدم که وقت ملاقات تمام شده. هنگام خداحافظی، پیتز یادآوری کرد که مهمانی شام برای ریچارد یادم نرود و اضافه کرد که این را به خاطر الین می‌گویند، چون الین همیشه با او مهربان بوده است.

نیکولس گرکو هنگام توقف جلوی ساختمان کرینگتون به خود گفت:  
هرچه بیشتر اطلاعات به دستم می‌رسد، کمتر می‌دانم.

هر دو مأمور محافظ با تکان دادن سر به او سلام کردند. او برای دیدن  
گری بار آمده بود. قبلاً از گری خواسته بود که همسرش، جین، نباید باشد.  
گری گفته بود که جین صبح‌ها در خانه پیترو مشغول کار است و پس از ناهار  
می‌آید. از لحن گری بار مشخص بود که از این دیدار راضی نیست و حتی  
اعتراض کرد که قبلاً با پلیس صحبت کرده و از او بازجویی شده.

ساختمانی که گری با جین در آن زندگی می‌کردند کوچک ولی در نظر  
گرکو برای دو پیشخدمت زیاد هم بود. به محض فشردن زنگ گری در را  
باز کرد.

گرکو با دیدن مبلمان و تزیینات خانه کمی تعجب کرد چون اصلاً  
به خانه کارگران نمی‌ماند. در طبقه اول اتاق‌نشین بزرگی بود که  
به آشپزخانه منتهی می‌شد. آن خانه دارای اتاق غذاخوری و یک بخاری  
دیواری زیبا بود. مشخص بود که نسل‌های متعددی در طول چند صد سال  
پیش در آنجا زندگی کرده بودند. همه جاز تمیزی برق می‌زد.

گرکو بدون تعارف روی صندلی نشست و بالحن سردی گفت: «آقای

بار، فکر می‌کنم بهتر است وقت را تلف نکنیم و برویم سر اصل قضیه. شما مواد مخدر برای سوزان آلتورپ تهیه می‌کردید؟  
«این یک دروغ است.»

«دروغ؟ وقتی شما راننده خانواده آلتورپ به ویژه سوزان بودید، او همیشه در صندلی جلو در کنار شما نمی‌نشست؟ شما را نزد دوستانش رفیق خطاب نمی‌کرد؟ من با دوستان صمیمی سوزان مثل سارا کندی صحبت کرده‌ام. آن‌ها این موضوع را به من گفته‌اند.»

این سؤال گری بار را گیج کرد و نتوانست جوابی بدهد. چند بار به دور و برش نگاه کرد. انگار وحشت داشت جین یا کسی آنجا باشد و حرف‌ها را بشنود.

گرکو ادامه داد: «می‌دانم که تو و همسرت در آن زمان برای خانواده آلتورپ کار می‌کردید؛ همان سال‌هایی که الین شما را از کار در خانه کربینگتون اخراج کرده بود. شما از رفتار آقای آلتورپ نسبت به فرزندانش، به ویژه سوزان خوششان نمی‌آمد. مگر نه؟ تهیه مواد مخدر برای سوزان از نظر شما انتقام از آقای آلتورپ به خاطر سخت‌گیری‌های زیاد او به سوزان بود. درست است؟ حتی به سوزان هم رحم نمی‌کردید. تا پول نقد نمی‌گرفتید مواد به او نمی‌دادید. در شب مهمانی پس از آنکه پیتر سوزان را به خانه‌اش رساند، وقتی سوزان مطمئن شد که پدرش به رختخواب رفته، برای گرفتن کوکائین از شما از خانه خارج شد، البته طبق قرار قبلی با شما. درست است؟»

گری بار با دستی لرزان قطرات عرق را که روی پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد و جواب داد: «حق نداشتید به اینجا بیایید و من را بترسانید. من با قانون آشنا نیستم. اگر هم مواد مخدر برای سوزان تهیه کرده‌ام، مربوط به بیست و دو سال پیش است و قانون در این مورد عطف به ماسبق نمی‌شود.»

مواظب باشید که چه می‌گویید.»

«نیازی ندارم. من هم همه این‌ها را می‌دانم. من دربارهٔ فروش مواد صحبت نمی‌کنم. اگر این بار از شما بازجویی بشود برای فروش مواد مخدر نیست، در مورد قتل است و در مورد قتل قانون عطف به ماسبق می‌شود.»

«قتل؟ شوخی‌تان گرفته؟ من کسی را نکشته‌ام.»

«مطمئنم که اگر این موضوع را به دادیار بگوییم، حتماً پای تو در محاکمه به میان کشیده می‌شود. دادیار می‌تواند از تو بازجویی کند. به ویژه که در بیست و دو سال پیش شهادت دروغ هم داده‌ای و در مورد فروش مواد مخدر صحبتی نکرده‌ای. در آن صورت محکوم خواهی شد. بهتر است که حالا صحبت کنی.»

«خیلی خب، خیلی خب، بله. من شبی که سوزان ناپدید شد، جلوی خانهٔ او بودم. سوزان به مواد نیاز داشت و قرار شد که یک ربع به ساعت یک او را ببینم و مواد را بدهم و پول را بگیرم.»

«پسیر که سوزان را در ساعت دوازده به خانه‌اش رسانده بود. چرا یک ساعت و نیم بعد؟»

«چون سوزان می‌خواست مطمئن شود که پدرش به خواب رفته.»

«خب چرا مواد را در همان مهمانی به او ندادی؟ آنجا که راحت‌تر بود.»

«چون پول نقد به همراه نداشت.»

گرکو با نفرت به گری بار نگاه کرد و گفت: «به این ترتیب با ندادن مواد در مهمانی به او، موجب شدی که به قتل برسد، چون او حتماً برای به دست آوردن پول فرد سومی را ملاقات کرده که همان شخص او را به قتل رسانده. وعدهٔ شما کجا بود؟»

«در نزدیکی خانه‌اش. من پیاده به آنجا رفتم و زیر درخت آن سوی



ورودی خانه‌اش در تاریکی منتظر ماندم. مطمئن بودم که کسی مرادر آنجا نخواهد دید. ده دقیقه پس از وقت مقرر از سوزان خبری نشد ولی صدای مونتور اتومبیلی را شنیدم. منتظر ماندم. فکر کردم می‌توانم فردی را که به سوزان پول می‌رساند، ببینم. گری بار از جا بلند شد و لیوان آبی ریخت و خورد و دوباره گفت: «آن اتومبیل پیتر بود. او وقتی به جلوی در خانه سوزان رسید، از اتومبیل پیاده شد و به نزدیک چیزی رفت که روی زمین بود و من تا آن دقیقه متوجهش نشده بودم. سپس زانو زد. نمی‌دانم چه کرد و پس از چند لحظه بلند شد و سوار اتومبیلش شد و از آنجا دور شد.»

«آن چیز چه بود؟ فکر می‌کنم نور برای دیدن کافی بود.»

«نه. فقط نور یک لامپ سردر خانه بود. نمی‌دانم، شاید کسی آنجا افتاده

بود. درست ندیدم.»

«چرا جلو نرفتی تا ببینی چه بود؟»

«وقتی آقای کرینگتون پس از دیدن آن سوار اتومبیل شد و آنجا را ترک

کرد، چرا من باید می‌رفتم؟ به همین دلیل به سمت خانه‌ام برگشتم.»

«شاید خودت آن فرد را که شاید سوزان بوده کشته بودی؟»

«نه. این طور نیست. حاضرم در این مورد با دستگاه دروغ‌سنج از من

آزمایش بشود.»

«شما به خانه رفتید تا همسران در بازجویی بگویند که تمام شب را

خانه بوده‌اید. همسران هم در آن بازجویی ادعا کرد که درباره‌ی شهادتش

حاضر است با دستگاه دروغ‌سنج مورد آزمایش قرار گیرد.»

«شاید به این دلیل است که وقتی به خانه رسیدم و به رختخواب رفتم، او

بیدار نشده بود.»

«این بعداً مشخص خواهد شد. در ضمن باید بگویم که آقای اسلاتر

پیراهنی را که پیتر کرینگتون در شب مهمانی به تن داشته و در تمام این

سال‌ها ناپدید شده بوده، حالا در اختیار دارند.»

گری بار بی اختیار با عصبانیت گفت: «پس این‌طور. آن حرمزاده مرا به دنبال نخود سیاه فرستاد تا بتواند پیراهن را از خانه من بردارد. باید می فهمیدم که کلکی در کار است.»

گرکو سپس با لبخند رضایت‌بخشی منزل گری را ترک کرد.

شب شنبه به خاطر ریچارد والکر که فردای آن روز به لندن می‌رفت و بنا به خواسته پیترو، مهمانی شام کوچکی ترتیب دادم. حتی پختن غذا و دسر را هم خودم بر عهده گرفتم چون همان‌طور که گفتم پدرم آشپز خوبی بود و به من آن را آموخته بود. میز را با تمام سلیقه چیدم. می‌خواستم وقتی پیترو می‌شنود، خوشحال شود. از جین خواستم تا پس از شام قهوه را در کتابخانه خصوصی پیترو سرو کند و به دلیل شخصی و همین‌طور به توصیه گرکو، صفحه مجله‌ای را که بیست و دو سال پیش درباره نمایشنامه موران هالی نوشته بود، روی میزی گذاشتم که در معرض دید مهمانانی باشد که به آنجا وارد می‌شدند. می‌خواستم شاهد واکنش مهمانان با دیدن آن باشم. گری در تمام آن روز بسیار مضطرب بود. مطمئن شدم که باید به زودی به کارش در آن خانه خاتمه بدهم. گرکو چند بار در طول هفته به من تلفن کرد و تأکید کرد که مطمئن است پیراهن در دست وینسنت است و باید مواظب باشم چون هدف او از گرفتن آن و انکارش در داشتن آن، مشکوک است. ولی از من خواست که رفتارم با او عادی باشد تا او پی به شک من نبرد. به خواسته او حتی قفل در پشتی ساختمان را هم عوض کرده بودم. گرکو معتقد بود که مشکل مالی ریچارد با رفتن به لندن حل نخواهد شد و

از من خواست که در دیدار بعدی حتماً دربارهٔ مقاله نوشته شده در مجله از پیتر سؤال کنم تا بفهمم او در جریان قرار داشته یا نه.

در آخرین صحبت تلفنی از گرکو سؤال کردم که آیا اطلاعات جدیدی کسب کرده که بتوان امیدوار بود و براساس آن ثابت کرد که پیتر بی‌گناه است؟

جواب داد: «تا حدی می‌شود امیدوار بود ولی هنوز زود است که در این مورد اطمینان داشت.»

همین برایم رضایت‌بخش بود. با کمک گری بار تمام مبلمان طبقه پایین را با مبلمانی که در طبقه سوم دیده بودم، جا به جا کردم و منتظر بودم ببینم الین با دیدن آن چه واکنشی نشان خواهد داد. در اصل می‌خواستم تمام چیزهایی که نشانهٔ سلیقهٔ الین بود، دیگر به چشم نخورد. و بیشتر از وسایلی استفاده کنم که متعلق به مادر و مادر بزرگ یا جدۀ پیتر بوده. چون زیباتر، قدیمی‌تر و گرانبه‌تر بودند. حیف بود که در طبقهٔ سوم خاک بخورند.

از مهمانان خواستم که سر ساعت هفت بیایند. وقتی کارم تمام شد، احساس کردم از شبی که پس از ماه‌عسل برگشته بودم و مهمانی برگزار شده بود، انگار سال‌هاست که می‌گذرد. پس تصمیم گرفتم به خاطر پیتر و به یاد آن شب، همان بلوز و شلوار ابریشمی را بپوشم و مانند آن شب با قیافه‌ای شاد و زیبا حاضر شوم.

سر ساعت هفت زنگ در به صدا درآمد. وینسنت اولین مهمان بود.

الین پیش از رفتن به خانه پتر برای مهمانی‌ای که یکی به مناسبت سفر  
پسرش به لندن ترتیب داده بود، به ریچارد گفت: «بهتر است کمی آرام و  
خونسرد باشی. در مهمانی هم مواظب رفتارت باشی.»

الین از حرکات ریچارد حدس می‌زد که باز بدهکار است. به همین دلیل  
نگران بود. چون می‌دانست با از دست دادن پیراهن پتر، نمی‌تواند پولی  
تهیه کند.

ریچارد گفت: «راستی الین، فکر می‌کنی اگر پتر به زندانی طولانی  
محکوم بشود، یکی چه می‌کند؟ می‌خواهد به تنهایی در آن خانه بزرگ  
زندگی کند؟»

«به تنهایی نه، با بچه‌اش.»

«چی؟ چرا این را به من نگفتی؟»

«هنوز یکی هم به من چیزی نگفته. فقط یکی از دوستانم، یکی را که از

مطب پزشک زنان خارج می‌شد، دیده.»

«خب اینکه دلیل نمی‌شود. شاید برای چیز دیگری به پزشک مراجعه

کرده.»

«حوصله داشته باش. امشب خیال دارم از او سؤال کنم. آن وقت

می‌فهمی که درست حدس زده‌ام.»

«بنابراین یک وارث برای تاج و تخت پیتر پیدا شد. دیگر عالی است.»  
 «نگران نباش. هر طوری شده، کی را راضی می‌کنم تا مرا  
 به مادرخواندگی بجه‌اش قبول کند. او می‌داند که برای بیست و دو سال  
 پنهان کردن پیراهن شوهرش، به من بدهکار است و اگر من نبودم، پیتر آزاد  
 نبود که او حالا زن پیتر باشد. البته اشتباه کردم، وقتی پول را گرفتم باید  
 پیراهن را به او پس می‌دادم. این طوری روابط ما بهتر می‌شد و شکی هم  
 به من نمی‌کرد.»

«خب بالاخره چه هستی؟ مادرخوانده یا باج‌بگیر؟»

«این باخشم لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «دیگر این طور  
 با من صحبت نکن. هرچه هستم، تو مقصری. اگر بدهی‌های تو نبود، حالا  
 من به اندازه کافی پول داشتم و نیازی به کی نداشتم. با این همه پولی که  
 برایت داده‌ام، شرم نمی‌کنی.»

ریچارد که پی به اشتباهش برده بود، بی‌درنگ به این نزدیک شد و با  
 لحن سحرآمیزی که می‌دانست مؤثر است، گفت: «هی، هی، یادت نرود من  
 و تو در مقابل دنیا، و در مقابل کربنگتون‌هایم. هی مامی، ماما، دیگر با من  
 لج نکن.»

«آه ریچارد، تو مثل پدرت من را بیچاره کرده‌ای. با آن زبان چرب و  
 نرمت درست مثل پدرت می‌مانی.»

«مامان، واقعاً عاشق پدر بودی. مگر نه؟»

«بله، بله، ولی عاشقی و شیدایی هم حد و مرزی دارد. زمانی می‌رسد که  
 احساس می‌کنی دیگر نمی‌شود تحمل کرد. حالا راه بیفت. باید سر ساعت  
 هفت آنجا باشیم.»

وینست پس از ورود به محوطه، طبق معمول همیشگی به پشت ساختمان رفت، اتومبیلش را متوقف کرد و وارد دفتر شد تا از همان در وارد خانه بشود. ولی متوجه شد که کلیدی که سالها داشته دیگر به درد نمی خورد. با عصبانیت به خود گفت: لعنتی! قفل در را عوض کرده. چطور جرئت کرده؟ دختره باغبان پایش را از حد خود فراتر گذاشته. چطور جرئت کرده‌ای من را که تمام عمرم را به پای پیتز گذاشته‌ام و از او حمایت کرده‌ام، این طور تحقیر کنی؟ لعنت به تو! اگر پیراهن را به تو ندادم، برای این بود که فوراً به دست آن مردک احمق، گرگو، ندهی و پیتز را برای سال‌های طولانی به زندان نفرستی. شاید هم می‌خواستی به این ترتیب با ثروت پیتز عشق کنی. احمق، فکر می‌کنی می‌توانی مرا گول بزنی؟ اگر همه باور کنند که تو عاشق پیتزی، با این کاری که کرده‌ای، من یکی باور نمی‌کنم. به ناگهان ایستاد و کمی فکر کرد و بعد از خود سؤال کرد: آیا این می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ سپس به راه افتاد.

برای اولین بار مجبور شد تمام ساختمان را دور بزند تا از در ورودی وارد خانه بشود. با هر قدمی که برمی‌داشت، بر عصبانیتش افزوده می‌شد به طوری که با شدت هرچه تمام‌تر زنگ در را فشرد.

گری به آشپزخانه رفت و به زنش گفت: «اسلاتر لعنتی آمد.»

«چرا این طور حرف می‌زنی؟ او که همیشه با تو مهربان و مؤدب بوده. باز چه شده؟ بهتر است رفتارت را تغییر بدهی، البته تا دیر نشده. چون از حالات کی متوجه شده‌ام که اصلاً از بودن تو در این خانه راضی نیست. می‌بینی که بیشتر وقت‌ها از ما می‌خواهد به آپارتمانمان برویم. بهانه‌اش این است که می‌خواهد تنها بماند. این‌ها را متوجه نشده‌ای؟»

«ازش خوشم نمی‌آید چون با اسلاتر همدست شدند و مرا به دنبال نخود سیاه فرستادند و تو را هم اینجا نگه داشتند تا بتوانند همهٔ خانه را بگردند و ...» در اینجا گری متوجه شد که زیادی حرف زده است.

جین با عصبانیت گفت: «خانه را بگردند؟ برای چه؟ باز چه کرده‌ای؟»

با شنیده شدن زنگ در خانه گری به سرعت از آشپزخانه خارج شد تا جواب سؤالات زنش را ندهد.



عصر شنبه، دادیار و معاونش تا دیر وقت مشغول کار بودند. باربارا پس از گذاشتن گوشی تلفن از مورن خواست تا پرونده سوزان آلتورپ را برایش بیاورد و گفت: «می‌خواهم یک بار دیگر چیزهایی را که آقای آلتورپ گفته، مرور کنم. همین حالا آقای آلتورپ خبر داد که به همراه وکیلش به اینجا می‌آید تا صحبت بکند.»

«ما همیشه به او هم مظنون بودیم، ولی نه خیلی جدی. حالا که زنش مرده، حتماً تصمیم گرفته اقرار کند. چه را اقرار کند، نمی‌دانم ولی باید دید چرا بیست و دو سال صبر کرده؟»

سر ساعت هشت شب، آقای آلتورپ به همراه وکیلش وارد دفتر کار دادیار شد. باربارا با دیدن قیافه درهم و شکسته او به خود گفت: چقدر سریع پیر شده! آن همه غرور و افاده کجارت رفت؟ بیشتر به یک بیمار می‌ماند. درست مثل اینکه شوکی بزرگ به او وارد شده.

آقای آلتورپ پس از نشستن گفت: «حالا که زنم در گذشته، لزومی ندارد که از او حمایت کنم. به ویژه پس از پایان مراسم خاکسپاری‌اش، پسرانم به من توصیه کردند که حتماً سکونتم را بشکنم. دو اتفاق افتاده. البته در بیست و دو سال پیش و پسر من خواسته که اگر می‌خواهم آن‌ها را

ببینم، باید این دو راز را برای شما بازگو کنم. اول رازی است که سوزان به پسر بزرگم یک سال پیش از مرگش گفته بود، و دوم رازی که خودم می‌دانم.»

دادیار و مورن حیرت‌زده به او خیره شدند. وکیل آقای آلتورپ گفت: «لطف کنید تندنویسی را احضار کنید تا آنچه را موکلم می‌گویند، یادداشت بردارند.»

الین اگر هم متوجه تغییر تزیینات خانه و مبلمان شد، به روی خودش نیاورد و صحبتی نکرد. فقط از حالت صورتش متوجه شدم که ناراحت شد. با خود فکر کردم که دوران حکومتش در آن خانه، پنج سال به عنوان همسر پدر پتر و پس از آن هم تا پیش از ازدواج پتر بوده. او حتی جین و گری بار را هم که از سابق در اینجا خدمت می‌کردند، بیرون کرده بود تا مبادا آن دو برای شوهرش خیرچینی کنند. به گفته جین، پتر پس از ازدواج با همسر اولش آنها را دوباره به اینجا آورده بود. بله. اگر من نبودم، حالا که پتر در زندان بود، باز هم بکه‌تاز میدان می‌شد. پس باید هم ناراحت می‌شد.

رفتار وینسنت آن شب خیلی سرد و خشک بود. کمی هم به نظر وحشت‌زده می‌رسید. شاید از اینکه مدام با گرکو در تماس بودم ناراحت بود. چون باور نداشت که برای نجات پتر به او متوسل شده‌ام. فکر می‌کرد می‌خواهم به پتر خیانت کنم و به گفته خودش با پول پتر خوش باشم. تنها فردی که سرحال بود و سعی می‌کرد مهمانی را از حالت خشکی بیرون بیاورد، ریچارد بود که از دوران جوانی و گذشته‌های پتر و غیره و غیره صحبت می‌کرد. تا سر شام از پتر صحبتی به میان نیامد ولی در آنجا

دیگر دیدم منصفانه نیست، چون همه ما در خانه او و سر سفره او نشسته بودیم. می‌بایست یادی از او می‌شد. پس گفتم: «من بنا به خواهش پیترا این مهمانی را دادم. اگر بدانند که درخواستش را اجرا کرده‌ام خیلی خوشحال می‌شود. مهمانی در اصل به خاطر این است که ریچارد به سفر می‌رود، و من هم به زودی مادر می‌شوم!»

الین بلافاصله گفت: «حدس زده بودم. حتی پیش از آمدن به اینجا با ریچارد در این مورد صحبت کردم.» سپس هر دو بلند شدند و مرا در آغوش گرفتند و تبریک گفتند.

وقتی نگاهم به نگاه وینسنت افتاد، بر خود لرزیدم. نمی‌دانم چرا. شاید احساس کردم که وینسنت به یاد حاملگی گریس افتاده.

در ساعت نه شب همگی برای صرف قهوه به کتابخانه پیترا رفتیم. دیگر مشخص بود که همه به سختی خود را کنترل می‌کنند تا مهمانی حالت عادی خود را از دست ندهد. به طوری که از اینکه به آن‌ها اجازه داده بودم به کتابخانه خصوصی پیترا وارد شوند، پشیمان شدم. در تمام مدت، هر بار که گری بار وارد می‌شد، احساس می‌کردم که از او بیزارند. راستی چرا؟  
خب دلیل وینسنت را می‌توانستم حدس بزنم، ولی الین و ریچارد چرا؟  
با وجود اینکه از لحظه ورود تا خروج آن‌ها، دقیقاً حالت صورتشان را در نظر داشتم، ندیدم که هیچ کدام واکنشی درباره آن صفحه مجله که روی میز گذاشته بودم و می‌دانستم که همه آن را دیده‌اند، نشان دهند.

ساعت نه و نیم همگی بلند شدند تا خانه را ترک کنند. احساس کردم در تمام مدت فشار روحی سنگینی بر من وارد شده و از اینکه تنها می‌شدم، خوشحال بودم. هنگام خداحافظی از خود سؤال کردم: کدام یک با سوزان در آن نمازخانه در بیست و دو سال پیش بر سر پول جر و بحث کرده بودند؛ گری بار، وینسنت یا ریچارد؟

ریچارد هنگام خداحافظی قول داد که در جلسات دادگاه پیتز، سعی می‌کند برگردد تا شاید بتواند دست‌کم از نظر روحی پشت‌گر می‌ای برای او باشد. از او تشکر کردم و او گفت: «باور کن کی، پیتز را خیلی دوست دارم و می‌دانم که او هم تو را خیلی دوست دارد.» به یاد جمله‌ای که مگی گفته بود، افتادم: «می‌شود بی دلیل کسی را دوست داشت یا از او متنفر بود.» این در مورد پیتز صدق می‌کرد، چون می‌دیدم هم ریچارد را دوست دارد و هم از او متنفر است.

پس از رفتن مهمانان و قفل کردن در ورودی ساختمان به آشپزخانه برگشتم. جین گفت: «خانم، همه ظرف‌ها شسته و همه چیز مرتب شده. من می‌روم ولی اگر نیازی بود صدایم کنید.» و گری بار هم اضافه کرد که هر زمان به چیزی نیاز داشتم، فوراً او را صدا کنم.

اعتنایی به او نکردم. فکر می‌کنم جین متوجه حالت‌م شد.

پس از رفتن آن دو طبق عادت هر شب مدتی را در کتابخانه پیتز گذراندم. به این ترتیب حس می‌کردم به او نزدیک می‌شوم. چون تنها جایی بود که در طول سال‌ها فقط به او تعلق داشت. ولی پس از مدتی دیدم که آرام نیستم. همین‌طور خسته به سمت میزی رفتم که مجله را روی آن گذاشته بودم. نمی‌دانم چرا این بار نگاهم متوجه تابلوی نقاشی‌ای شد که پشت سر هنرپیشه در عکس، به دیوار نصب شده بود. درست نظیر تابلویی بود که چند هفته پیش به گری گفتم آن را به طبقه سوم ببرد و تابلوی مورد علاقه خودم را جای آن به دیوار آویزان کردم. ذره‌بین کوچک مطالعه را از روی میز برداشتم و با دقت ذره‌بین مشغول تماشای آن تابلو شدم. پس از چند دقیقه دوان دوان به طبقه سوم رفتم تا از شباهت آن مطمئن شوم.

قاب عکس بسیار سنگین بود و به سختی کمی جا به جایش کردم، ولی نتوانستم بلندش کنم. پس کف اتاق نشستم و با ذره‌بین مشغول تماشای آن

شدم. زیر آن، امضای مورلی، نقاش معروف، بود. با خود گفتم: نقاش تابلوی اصل را در ۱۹۲۰ کشیده. چه نیازی بوده که دوباره همان اثر را نقاشی کند؟ آیا خواسته مهارتش را پس از چند سال که بیشتر شده نشان بدهد؟ در همین فکرها بودم که متوجه امضای دیگری شدم که بسیار ریز و زیر امضای تابلو قرار داشت. از آنچه دیدم حیرت کردم. در همین لحظه از صدایی که از پشت سرم شنیدم، وحشتزده روی زمین دور زدم. وینسنت بود که گفت: «داری چه می‌کنی کی؟»

رنگ او پریده و بسیار عصبانی بود. سپس به سمتی که نشسته بودم به راه افتاد. با وحشت با کشیدن خودم روی زمین به دیوار نزدیک شدم. باز هم همان سؤال را تکرار کرد.

باربارا از یک تندنویس خواست تا به دفتر بیاید و اظهارات آقای آلتورپ را یادداشت کند.

آقای آلتورپ گفت: «وقتی سوزان ناپدید شد من به هیچ کس دربارهٔ اعتیادش به کوکائین حرفی نزدیم. ولی طی ملاقاتی که با آقای گرکو داشتم، فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون اگر همان زمان به پلیس اطلاع داده بودم، هم فردی را که به سوزان مواد می‌فروخت به دام می‌انداختم و هم می‌توانستم سوزان را در درمانگاهی برای ترک اعتیاد بستری کنم، و او حالا زنده بود. ولی در مقابل با روش غلط سختگیری، هم از نظر مالی و هم از نظر معاشرت، سبب شدم هم سوزان رنج ببرد و هم به قتل برسد. مادرش را هم سالیان دراز دچار اندوه بکنم و آقای گرکو به من گفت که وقتی خانم پیتز کرینگتون فعلی داستان ورود پنهانی‌اش را در شش سالگی به نمازخانه شرح داده، گفته زن و مردی را در نمازخانه دیده که با هم سر پول جر و بحث می‌کردند و در همان بچگی متوجه شده که آن خانم از آن مرد حق‌السکوت می‌خواسته. آقای گرکو طی تحقیقاتش پی برده بود که احتمالاً سوزان معتاد بوده. پس آن زن در نمازخانه هم می‌توانسته سوزان باشد و معتقدند که اگر همان زمان که به اعتیاد دخترم پی بردم، راه درست و قانونی را طی می‌کردم، دخترم حالا زنده بود.

علاوه بر آن پسر بزرگم وقتی برای مراسم خاکسپاری مادرش آمده بود، به من گفت که وقتی سوزان تعطیلات کریسمس پیش از مرگش به خانه آمده بود، درباره چند تابلوی پر ارزش که در خانه پیتز ناپدید شده و به جای آن تابلویی شبیه به آن نصب شده صحبت کرده و حتی گفته بود می‌داند که چه کسی این کار را کرده و نقاش آن را هم می‌شناسد. ولی پسر من به او گفته بود بهتر است در این مورد صحبتی نکند و به دلیل رابطه پنهانی و کوتاه مدت من با گریس، بهتر است دردسری درست نشود. در نتیجه سوزان هم صحبتی نکرده. به احتمال قوی وقتی این دو موضوع را با هم مقایسه کنیم، شاید بشود به این نتیجه رسید که دزد آن تابلوها می‌توانسته آن مردی باشد که سوزان در نمازخانه با او جر و بحث کرده و از او حق‌الکوت می‌گرفته. آخر سوزان دانشجوی رشته نقاشی بود. البته تمام این‌ها اشتباه من بوده. اگر از نظر مالی سختگیری نمی‌کردم، سوزان هم برای تهیه مواد از آن شخص باج نمی‌گرفت.

آقای مورن سؤال کرد: «شما فکر می‌کنید آن مرد پیتز کرینگتون بوده؟»  
 «نه، نه، البته که نه. همین بیشتر مرا زجر می‌دهد. اگر سوزان از او پول می‌خواست، مطمئنم بدون سؤال به او می‌داد. ولی چون سوزان عاشق پیتز بود، این کار را هرگز نمی‌کرد. در ثانی او حالا در زندان است و این همه سال زجر کشیده ولی احتمالاً قاتل اصلی آزاد می‌گردد. البته می‌دانم پس از گذشت بیست و دو سال و کشته شدن دخترم و مرگ همسر، افسوس خوردن بی‌فایده است ولی اینجا آمده‌ام چون پسر من و آقای گرکو از من خواستند که بیایم و حقایق را بگویم. به ویژه پسر من گفت که اگر این کار را نکنم، هرگز به خانه‌ام پا نخواهد گذاشت.»

باربارا سؤال کرد: «خب فکر می‌کنید چه کسی تابلوها را عوض کرده و اصلی‌ها را دزدیده؟»

«ریچارد والکر، پسر الین. این را سوزان به پسر من گفته بود.»



پت جنینگر کتابی را که در دست داشت بر زمین گذاشت و تلویزیون را روشن کرد تا به خبر گوش کند. او رو به شوهرش کرد و گفت: «ببینیم دنیا چه خبر است.»

گوینده خبر مهم را چنین اعلام کرد: «جسد زن جوانی به نام الکزاندر را لوید در رودخانه شرق پیدا شده. قربانی در اثر جراحات شدید و ضربات محکم بر سرش به قتل رسیده. پلیس از هر کسی که درباره او اطلاعاتی دارد، تقاضا می‌کند با این شماره تماس بگیرد...» و بلافاصله شماره تماس اضطراری را اعلام کرد.

پت حیرت زده، بی‌اختیار گفت: «الکزاندر را لوید؟»

در آن لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد. تریش دوست صمیمی پت بود.

«پت، خبر را شنیدی؟»

«بله. باور می‌کنی؟»

«به آن شماره تلفن می‌کنی؟»

«البته که این کار را می‌کنم.»

«دیدی چه بر سر آن زن بیچاره آمد؟ باید خیلی محکم ضربه خورده

باشد که مرده. راستی فکر می‌کنی کار کیست؟»

«نمی‌دانم، این وظیفه پلیس است که قاتل را پیدا کند.»  
 «بت، یادت نرود هرچه شنیدی به من خبر بدهی.»  
 «حتماً. خدا حافظ.»

پس از رفتن آلتورپ و وکیل او، باربارا کراوس و تام مورن چند ساعتی را روی اظهارات آقای آلتورپ کار کردند.

سرانجام باربارا کراوس گفت: «اگر هم ریچارد والکر دزد آن تابلوها باشد، نمی‌شود آن را به قتل سوزان ربط داد.»

«بله. درست است. چون این جرمی است که سال‌ها پیش اتفاق افتاده و پرونده‌ای هم ندارد و عطف به ماسبق هم نمی‌شود.» سپس از جا بلند شد و گفت: «خسته شدم. بهتر است برویم خانه تا استراحت کنیم.»  
زنگ تلفن بلند شد. باربارا کراوس گوشی را برداشت و گفت: «الو، بفرمایید.»

تام متوجه شد که پس از چند لحظه خانم کراوس سراپا گوش شده و حالت صورتش مرتب تغییر می‌کند. سپس شنید که می‌پرسد: «چه وقت پیدا شده؟»

پس از چند لحظه دوباره سؤال کرد: «منشی مطمئن است که رئیسش را تهدید کرده بود؟ ... چه؟ فردا صبح به لندن می‌رود؟ خیلی خوب... متشکرم.» گوشی را گذاشت و گفت: «نام ریچارد والکر بار دیگر شنیده شد. منشی او تلفنی به پلیس خبر داده که خانم الکزاندرا لوید با ریچارد

دوست بوده و آخرین بار همین هفته پیش تلفنی ریچارد را تهدید کرده و حالا جسد همان زن در رودخانه شرق پیدا شده که در اثر ضربات محکم به سرش به قتل رسیده.» مکئی کرد و ادامه داد: «آه، خدایا، یعنی این دو برادر ناتنی هر دو قاتل هستند؟ تام، خانم الین کرینگتون در ملک پیتر کرینگتون زندگی می‌کند. فکر می‌کنی حالا ریچارد و الکر پیش مادرش باشد؟ پلیس را خبر کن تا به آنجا برود و اگر آنجاست، دستگیرش کند.»

«بله، همین حالا.»

«آه تام، همسر پیتر کرینگتون احتمالاً الان در خانه تنهاست.»

همان طور که کف اتاق نشسته بودم، وحشت زده فریاد زدم: «ویننت، اینجا چه می‌کنی؟» به سرعت از جا بلند شدم و ادامه دادم: «چطوری وارد خانه شدی؟»

«چطوری؟ همان طور که معشوقه وارد خانه شد. چطور جرئت کردی به من توهین کنی؟ پس از این همه سال خدمت خالصانه به پیتر چطور جرئت کردی بدون اطلاع من قفل در ورودی دفترم به ساختمان را عوض کنی؟ چرا؟»

«منظورت از حمایت از پیتر چیست؟ پیتر بی‌گناه است.»

«نه. معلوم نیست. او عادت به راه رفتن در خواب دارد و در صورت برخورد با کسی واکنشی خشن نشان می‌دهد. در شبی که سوزان ناپدید شد، پیتر در خواب به راه افتاده بود. مگر الین نگفت؟ فکر کردی الین چطور پیراهن او را از توی سبد برداشته و پنهان کرده؟ امکان دارد او دوباره در خواب به ملاقات سوزان رفته. تو چرا نمی‌خواهی باور کنی؟ به علاوه چرا پدر پیتر باید به خدمتکار پنج هزار دلار پول بدهد؟ حتماً می‌دانست که پسرش چه کرده. چرا باید روی پیراهنی که آن شب به تن داشت، جای لکه‌های خون باشد؟ برای همین هم پیراهن را حالا پنهان

کرده‌ام تا وضع از اینکه هست، بدتر نشود. ولی تو حماقت کردی که با آن کارآگاه صحبت کردی. اول فکر کردم پیتر را واقعاً دوست داری، ولی حالا می‌فهمم که به دنبال پولش هستی. می‌دانستم اگر پیراهن را به تو بدهم فوراً آن را به کارآگاه می‌دهی و او هم به دادیار نشان می‌دهد و پیتر برای سال‌های طولانی در زندان می‌ماند. آیا بچه‌ای که در شکم داری، مال پیتر است یا بچه همان کسی است که از دور دیدم از در پشتی وارد خانه شد؟ من به دو دلیل برگشتم؛ باید به تو می‌گفتم که پس از توهینی که به من کرده‌ای، چگونه در باره‌ات فکر می‌کنم. و دیگر اینکه اگر یک درصد هم درباره پیتر اشتباه کرده باشم، تو با گذاشتن آن مجله و آن صفحه در معرض دید همه ما در کتابخانه، شوهرت را با دست خودت بدبخت‌تر از اینکه هست کردی. نمی‌دانم منظورت از آن کار چه بود. چه نتیجه‌ای می‌خواستی بگیری؟ شاید دلیلت همان دلیلی بود که گریس آن برگ را از مجله پاره کرد و در جیبش گذاشت تا بعد درباره‌اش حقیقت را بداند. خوب حالا بگو آن مردی که وارد خانه شد کجاست؟»

«چه کسی؟ من نمی‌دانم.»

«خوب هم می‌دانی. حتماً الان توی اتاق توست. تاریک بود و نتوانستم

قیافه‌اش را ببینم.»

«چه کسی را می‌گویی؟»

«من بودم کی. من اینجا هستم. حماقت کردی که دسته کلید را در کشوی

کابینت آشپزخانه گذاشتی.» من و وینسنت هر دو حیرت‌زده به طرف صدا برگشتیم.

ریچارد والکر بود که هفت تیر در دست، به سمت من نشانه گرفته بود.

سرپرست گروه پلیس که عازم خانه پیتز کرینگتون بود، تصمیم گرفت از آذیر و چراغ بالای اتومبیلش استفاده نکند تا اگر ریچارد والکر در خانه مادرش بود، متوجه نشود و در صدد فرار بر نیاید.

او پس از رسیدن به خانه پیتز کرینگتون از مأمور محافظ در خروجی باغ سؤال کرد: «آقای ریچارد والکر را دیدید؟»

«بله. از پیش از ساعت هفت تا به حال به اینجا آمده‌اند. هنوز هم هستند چون ندیدم که بروند.»

«کس دیگری هم هست؟»

«آقای وینسنت اسلاتر که نیم ساعت پیش رفتند ولی چند دقیقه پیش دوباره برگشتند.»

«من می‌روم خانم کرینگتون را ببینم.»

«بله. دم در ساختمان هم یک محافظ هست. او کلید در ورودی را دارد. در را برای شما باز می‌کند.»

سرپرست گروه با نگاهی به ساختمان متوجه روشن بودن یکی از اتاق‌های طبقه سوم شد. وقتی به مأمور محافظ دوم رسید، سؤال کرد: «خانم کرینگتون در خانه هستند؟»

«بله. تا یک ساعت پیش مهمان داشتند که حالا فکر می‌کنم فقط آقای اسلاتر مانده باشند، البته در دفتر کارشان.»

«خانم الین و آقای ریچارد والکر چه؟»

«دیدم که با هم به سمت خانه خانم الین می‌رفتند. فکر می‌کنم هنوز هم در خانه مادرشان هستند. اتومبیلشان را همان جا متوقف کرده‌اند.»

سرپرست گروه با بی‌سیم تقاضای ارسال چند مأمور دیگر کرد و بعد به سمت در پشت خانه به راه افتاد. پیش از رفتن سؤال کرد: «آیا از دفتر آقای اسلاتر می‌شود وارد خانه شد؟»

«بله.»

«نمی‌خواهم با در زدن موجب وحشت خانم کرینگتون بشوم و یادتان نرود که اگر با آقای والکر رو به رو شدید، شدت عمل به خرج ندهید، چون ممکن است خطرناک باشد. فقط به محافظ در اطلاع بدهید که بدون درگیری از خروج احتمالی با اتومبیلش جلوگیری نماید.» سپس به راه افتاد.



ریچارد چند قدم به من نزدیک شد. وینسنت بی درنگ جلوی من ایستاد تا سپر بلای من شود. ولی خوشبختانه ریچارد زیاد نزدیک نشد تا مبادا وینسنت با حمله به او بتواند هفت تیر را از دستش بگیرد.

وینسنت پس از اینکه جلوی من قرار گرفت، گفت: «ریچارد کار احمقانه نکن. اصلاً موضوع چیست؟»

«موضوع چیست؟ حالا می‌گوییم که موضوع چیست. در همین مدت کوتاهی که کی وارد این خانه شده، تمام زندگی من از هم پاشیده. مادرم که برای بیست و دو سال پیراهن خونین پیترا را برای حمایت از او و نرفتن به زندان پنهان کرده بود، حالا باید برای آمدن به اینجا قبلاً اطلاع بدهد.»  
در این لحظه زنگ تلفن در طبقه دوم بلند شد. من صدای آن را بلند کرده بودم تا در صورتی که کسی تلفن کرد و خواست پیام بگذارد، من در طبقه سوم بشنوم.

ریچارد با اشاره هر دوی ما را به سکوت دعوت کرد. کسی که تلفن می‌کرد مگی بود که هیجان‌زده گفت: «یکی این وقت شب کجایی؟ خیلی نگرانم. یادم آمد نام آن مردی که سوت می‌زد چه بود. فکر کردم بهتر است به تو خبر بدهم. او ریچارد والکر بود، پسر الین. یادم آمد که گفتم امشب او

و مادرش را به شام دعوت کرده‌ای. تو را به خدا مواظب باش. خیلی نگرانم. هرچه زودتر به من تلفن کن.»

احساس کردم که ریچارد حیرت‌زده شده. از حالت صورتش فهمیدم که متوجه شده رازش فاش شده. پس یک قدم جلو گذاشتم تا آنچه را فهمیده بودم، بگویم و او را مجبور به اعتراف کنم. سعی کردم که لحن صدایم آرام باشد تا او جور نشود، و گفتم: «پس تو بودی که بیست و دو سال پیش در نمازخانه با سوزان آلتورپ سر پول دعوا می‌کردی. این طور نیست؟» سپس به تابلویی که مشغول تماشایش بودم، اشاره کرده و گفتم: «تو بودی که تابلوی اصل این نقاشی را دزدیدی و جای آن این بدل را گذاشتی. خدا می‌داند چند تابلوی دیگر را هم دزدیده‌ای. پیتز گفته بود که این پرارزش‌ترین تابلوست ولی متأسفانه همین چند دقیقه پیش فهمیدم که نسخه بدلی بیش نیست. هر کسی آن را کشیده، زیرش نام خود را هم امضا کرده. اگر نمی‌دانی و متوجه نشده‌ای، حالا بدان. گریس هم متوجه این موضوع شده بود. او با دیدن عکس هالی در مجله و دیدن تابلوی اصل پشت سر او آن ورقه را از مجله پاره کرد که با تو در این باره صحبت کند. مگر نه؟ تو او را کشتی. این طور نیست؟ اما نمی‌دانم سوزان چرا به پول نیاز داشت؟»

وینسنت از پشت سرم گفت: «کی، لطفاً ساکت شو.»

متوجه شدم وینسنت وحشت کرده که با حرف‌هایم ریچارد را عصبانی و مجبورش کنم که ماشه را بکشد. ولی دیگر برایم مهم نبود. می‌خواستم حقیقت را بفهمم. پس ادامه دادم: «مادرت با پنهان کردن پیراهن پیتز از او حمایت نکرد، بلکه از تو حمایت کرد. نه؟ پدرم را هم به خاطر طرحی کشتی که برای محوطه پشت نرده فلزی داده بود. چون با شروع طرح می‌دانستی که جسد سوزان کشف می‌شود و تو به دام خواهی افتاد. پیتز

هرگز آن طرح و نامه پدرم را ندید. فکر می‌کنم الین آن را دیده و پاره‌اش کرده. و بعد هم پدرم را از کار در اینجا اخراج کرد چون نمی‌خواست با پیترو پدرش روبه‌رو بشود. همان قدر که اخراجش کرد بس نبود؟ حتماً باید او را می‌کشتی بی‌انصاف؟»

وینسنت در آن لحظه دستم را گرفت و کشید. مشخص بود که خیلی ترسیده، چون متوجه لرزش دست ریچارد شده بود. با وجود این از اینکه پیترو در تمام این سال‌ها چه رنجی کشیده، از عصبانیت به سر حد جنون رسیده بودم.

همین‌که خواستم ادامه دهم، متوجه سایه‌ای در آن سوی راهرو شدم که به آرامی و بی‌صدا به سمت ریچارد در حرکت بود. فکر کردم: یا الین است یا گری بار. شاید هم پلیس باشد. یعنی مگی به آن‌ها اطلاع داده؟ چقدر سریع خودشان را رسانده‌اند! فکر کردم هر کسی که هست، بهتر است که او هم شاهد اعتراف ریچارد باشد، چون با عصبانی کردن ریچارد مطمئن بودم که سرانجام اعتراف خواهد کرد.

پس ادامه دادم: «ریچارد والکر، تو نه تنها سوزان آلتورپ بلکه پدرم جاناتان لنسینگ و همین‌طور گریس کرینگتون را هم کشتی. بگو بر سر الکزاندر لوید که امضای خودش را پای این تابلوی بدل گذاشته چه آوردی؟ با تابلوهایی که دزدیدی چه کردی؟ چرا همه را کشتی؟»

ریچارد مشخص بود از اینکه رازش فاش شده، کمی آرام شده، حالت تسلیم پیدا کرده بود. بی‌اختیار گفت: «بله، الکزاندر یک هنرمند بود ولی دیگر زنده نیست. خبر پیدا شدن جسدش در رودخانه از تلویزیون پخش شد. او هم مثل سوزان و گریس معتاد بود و به همین دلیل به پول نیاز داشت. اشتباه کرد مثل آن دو در صدد باج‌گیری برآمد. همه احمق بودند. تو هم احمقی کی، چون چند اشتباه بزرگ کرده‌ای. تو هم باید کشته شوی.»

سپس به دست وینسنت نگاه کرد و گفت: «متأسفم وینسنت. به اینجا نیامدم که تو را بکشم. تو همیشه با من مهربان بودی. متأسفانه بی موقع وارد شدی. نمی توانم خطر کنم. مجبورم هر دوی شما را بکشم تا فردا بتوانم از کشور خارج شوم. تا آن موقع پلیس نباید چیزی بفهمد.» سپس رو به من کرد و گفت: «کی، اگر هم پلیس دستگیرم کند و به زندان بروم، خوشحالم که تو زنده نیستی تا با ثروت پیتر خوش بگذرانی و هر کار دلت خواست در این خانه بکنی.»

بی اختیار گفتم: «پیتر.»

در همین لحظه سایه ای که قبلاً دیده بودم به پشت سر ریچارد رسید. او یک پلیس بود که هفت تیرش را به سمت ریچارد گرفت و گفت: «پلیس! تکان نخور. تکان نخور.»

ولی ریچارد در صدد فرار از دست او برآمد و با پلیس گلاویز شد. هفت تیر از دست ریچارد افتاد. وینسنت به سرعت با نوک پا آن را به آن سوی اتاق دور از دست ریچارد پرت کرد و به کمک مأمور پلیس رفت. سرانجام پلیس به دست های ریچارد دستبند زد و بعد رو به من کرد و گفت: «خانم کرینگتون، مطمئن باشید که تمام صحبت شما و اعترافات والکر را شنیدم.»

در ساعت ده و نیم روز بعد، پیتز بار دیگر دستبند به دست و زنجیر به پا به دادگاه آورده شد. بار دیگر دادیار پس از شروع جلسه شروع به سخنرانی کرد و کانر بنکس بی صبرانه منتظر بود تا نوبت او برسد.

بار دیگر من در کنار ویننت اسلاتر و گرکو و مگی در ردیف اول نشستم. دادیار سخنان خود را این چنین شروع کرد: «آقای قاضی، با حوادث غیر قابل پیش بینی ای که در این بیست و چهار ساعت روی داد و اعترافاتی که آقای ریچارد والکر و مادرشان، الین کرینگتون، کردند، مشخص شد که سوزان آلتورپ، گریس کرینگتون، جانانان لنینگ و الکزاندرالوید به دست آقای ریچارد والکر و با هم دستی مادرش به قتل رسیدماند، البته به پرونده الکزاندرالوید به دلیل پیدا شدن جسدش در رودخانه شرق نیویورک، در آنجا رسیدگی خواهد شد.» دادیار پس از مکثی ادامه داد: «ولی خوشحال هستیم پیش از اینکه دادگاه آقای پیتز کرینگتون را محکوم کند بی گناهی ایشان ثابت شد. برای ایشان درخواست برائت می کنم و همچنین تقاضای می شود تا وثیقه مالی به ایشان برگشت داده شود. همچنین درخواست می کنم حمله ایشان به مأمور پلیس، در مقابل روزهایی که در زندان گذرانده و سالهایی که رنج کشیده اند بخشیده شود.»

قاضی اسمیت رو به کانر بنکس کرد و گفت: «آیا چیزی مانده که شما بخواهید بگویید.»

بنکس به پیتز نگاه کرد و پیتز سرش را به علامت منفی تکان داد. کانر بنکس ادامه داد: «آقای قاضی، تقاضا می‌شود دستور بفرمایید تا دستبند و زنجیر از دست و پای موکلم باز شود تا ایشان بتوانند به همراه همسرشان به خانه بروند.»

قاضی اسمیت که مشخص بود تازه متوجه این موضوع شده، فوراً عذرخواهی کرد و دستور باز کردن دستبند و زنجیر را داد و گفت: «با تمام درخواست‌های دادیار موافقت می‌شود.» و سپس رو به پیتز کرد و گفت: «آقای کرینگتون، باور کنید که هرگز با چنین موقعیتی رو به رو نشده بودم. خیلی خیلی متأسفم که شما قربانی یک فاجعه شدید. شما آزادی‌ا!»

فریاد آزادی و هورا از طرف تماشاچیان بلند شد. دوان دوان خود را به پیتز رساندم و او را در آغوش گرفتم و از خوشحالی شروع به گریه کردم و در میان هق‌هق گریه خوشحالی گفتم: «عشق من، همه چیز تمام شد! کابوس به پایان رسید! برویم خانه.»

## حرف آخر نویسنده

### پس از یک سال

حالا یک سال از آن تاریخ گذشته. عدالت دربارهٔ مسببین قتل‌ها اجرا شد. ریچارد والکر به زندان ابد محکوم شد و امروز در زندان نیوجرسی است. الین نیز در زندان است. وینست پیراهن پیتر را به دادیار داد و طی اعترافات ریچارد، مشخص شد که ریچارد در آن شب پس از مهمانی در ساعت یک و نیم قرار ملاقات داشت، چون سوزان از او پول خواسته بود. با وجود اینکه سوزان قسم خورده بود تصمیم به ترک اعتیاد گرفته و آن بار آخر است که پول می‌خواهد، ریچارد باور نکرده و از وحشت اینکه مبادا سوزان پس از ترک اعتیاد او را به خاطر دزدی تابلوها به پلیس تحویل دهد، سوزان را با مشت محکمی بر دهانش اول بی‌هوش کرده و سپس با وارد کردن ضربات محکم بر سرش او را به قتل رسانده. ولی در همان زمان که می‌خواست جسد سوزان را در صندوق عقب ماشین خود قرار دهد، متوجه نزدیک شدن اتومبیل پیتر شد و در نتیجه خودش را میان بوته‌های کنار خیابان ورودی خانهٔ سوزان پنهان کرد. به گفتهٔ او پیتر از اتومبیل خارج شد و به جسد سوزان نزدیک شد و برای اطمینان از مرگ او گوشش را بر قلب سوزان گذاشت ولی هنگامی که مطمئن شد سوزان مرده، دوباره سوار اتومبیل شد و از آنجا رفت. ریچارد اضافه کرد که مشخص بود پیتر در

خواب و تمام حرکاتش ناخودآگاه بوده به همین دلیل متوجه خونی شدن یقه پیراهنش نشد و وقتی به خانه رسیده، طبق عادت پیراهن را درآورده و در سبد انداخته، ولی الین که او را دیده و متوجه خواب بودنش شده، پس از اینکه پیتر به رختخواب رفته، آن پیراهن را برداشته و برای بیست و دو سال در صندوق امانت بانکی پنهان کرده.

همچنین ریچارد اعتراف کرد که اول جسد را در کلبه چوبی ماهیگیری در نیویورک پنهان و بعد آن را در جایی که پس از بیست و دو سال جسد سوزان پیدا شده دفن کرده، به این امید که سال‌های سال در آنجا کنده کاری نخواهد شد و جسد هرگز پیدا نخواهد شد.

همچنین اعتراف کرد که مادرش در جریان امر قرار داشت و گریس را به خاطر اینکه با دیدن عکس تابلویی به اصل موضوع پی برده و فهمیده که ریچارد تابلوی اصل را دزدیده و او را تهدید کرده بود که به پلیس اطلاع خواهد داد، در طول مهمانی مست و بعد به قتل رسانده و داخل استخر رها کرد.

پدرم را به خاطر این کشته که اگر پدر پیتر طرحی را که او داشت، به اجرا می‌گذاشت و شامل مکانی که جسد سوزان در آنجا پنهان شده بود می‌شد، در آن صورت جسد پیدا می‌شد. او اقرار کرد که با اتومبیل پدرم جسدش را کنار رودخانه‌ای در بیرون شهر برده و پس از پرت کردن آن در رودخانه با اتومبیل الین که پشت سر او به آنجا آمده بوده، به شهر بازگشته است.

الین به همدستی خود یا دست‌کم اطلاع از قتل سوزان پس از به قتل رسیدن و کمک به ریچارد در دفن جسد او اعتراف کرد ولی در مورد دزدیده شدن تابلوها هرگونه آگاهی‌ای را انکار کرد. همچنین اطلاع و همدستی خود را در قتل گریس و همین‌طور الکزاندرالوید انکار کرد.

جین بار از گری بار طلاق گرفت و هنوز برای ما کار می‌کند. نیکولس



گرکو به یک کارآگاه ماهر در تجزیه و تحلیل قتل‌ها مشهور شده و هر هفته در تلویزیون برنامه دارد. من به او بسیار مدیونم، چون اگر او نبود شاید هرگز پیتر آزاد نمی‌شد.

وینسنت اسلاتر و من متوجه شدیم که هر دو پیتر را با تمام وجودمان دوست می‌داریم ولی به شکل مختلف. حالا هر دو مراقب پیتر هستیم تا کسی نتواند به او صدمه‌ای برساند. من به او نیز بسیار مدیونم.

من و پسر من که حالا شش ماهه است، شب‌ها همیشه مراقب پیتر عزیز هستیم تا اگر دچار کابوس شد و در خواب به راه افتاد، اتفاقی برایش نیفتد. وینسنت علاوه بر مدیریت اداره و کارهای پیتر، حالا دوست خانوادگی عزیز ما محسوب می‌شود. من تمام زندگی خود و پسر را مدیون او هستم.

پسر من، پیتر کرینگتون سوم، از نظر شباهت به پدرش، مانند سببی است که از وسط نصف کرده باشند.

مگی از اینکه می‌تواند هر زمان که خواست بانیره خود بازی کند و او را در آغوش بکشد، بسیار خوشحال است. او و پیتر، حالا به دو دوست خوب برای یکدیگر تبدیل شده‌اند.

من وظیفه خود می‌دانم که برای حفظ امنیت خانوام مواظب پیتر عزیزم به ویژه در وقت خواب باشم. ولی هر بار که او در خواب به راه می‌افتد، من و پسر من منتظر می‌مانیم و او با لبخندی بر لب هر بار از اینکه مواظبش هستیم و دوستش داریم، از ما تشکر می‌کند و ما می‌فهمیم که موفقه شده‌ایم.